





بازدید شد

۱۱۲۸۸-۱۵۴۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوانه حافظ

مؤلف: شمس الدین محمد حافظ شیرازی

موضوع: غزل

تعداد بیت: ۸۷۷۷

۱۵۴۷

خطی - فهرست شده

۱۴۱۵۶

۸  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸

یا کبکی

ای صبا این گشتان شهر زود افتاد  
کرمه و دریم را بساط قرینت دور  
ای شه شاه ملطه افسر هار احمق  
دور دار از خاک و فانی و نس جو بگویی

مکتبه حافظ شیرازی  
روزی ناباد لعل شکوافتان شما



حزب مردم  
از دفتر انجمن  
و این یقینیه فی الشیخ  
کلیف بخورند

۱۵۴۷







اولیادینا استی ابر کا ساو  
 بیوی ناند کا خسو جیادان طر کیش  
 مراد نزل جانان چان پیش چون  
 شب تاریک یوم موج و درانی چنین  
 می سجاد ز کین کن کرت پیر خان  
 نه کار خود کای پیدای کشید خضر  
 حضور کی بر حسی از غیب شمع  
 که عشق تان نمود اولیاد  
 زان لطف شکی نیست چرخ فاد  
 جبر ز یاد فیاد و کبر بندگی  
 کجا خاند حال بسکبان پست  
 که سالک نه چرخ خود را در دم  
 عیان کی آمد آن را بجای و سواد  
 مستی مالتی مستی تو فی الدیاد

10

ساقی بنور بادیر افروز جام یا	مطلبی که کلاه جهان شد بجام
ماند بباله عکس بنیاد دیدم	ای بی خبر از دست شربت عالم

ایں خبر زادت شریعہ ام

مادر سال حکم شیخ مار دودانم

گویم ای شام خوبان طر ز شب که تو  
گفت حافظ آشنایان در مقام خرد  
در حوکان خد کن که ناله این  
در بنو در کشید خسته و غمگین

دل سر پرده محبت است  
من که سر در نیارم ندانم  
تو وطنی و ما قاصد یار  
کرم را بدو دانستم چه  
هر کسی بیخ دران حرم کسبا  
دو همچون کشته و نوبت  
ملکت عاشقی گنج حرب  
خفته را بر سبیل کس حافظ

سر ادا تو ما و استان حضرت دوست  
تظیر دوست خریدیم که چه از دست  
که چه بر سر ما میرود ادا تو  
نهادم آینه دار مقابل رخ دوست

وست ندیم کر چارندو

نهادم آینهها و مقابل رخ دو

در آن سفر چشم بر سرش نهاده است  
 که نامش در آن خانه خفته است  
 عذرا و خال و خند را با برادر دل  
 عقیقه را بچشمه در دام در ده است  
 دست و صورت کلای بدین جوی خوش باد  
 که چشمش بر کلای گمانه افکانه است  
 عذرا صفت و کلای صبر است کل  
 که آن کلای اخوت در زار است  
 بنظر من از دل و دست من از دست  
 و بی حد و جان فانی است از آنکه است  
 من آنم که در هم قدم دل از خوشی  
 در زار راه از خوشی نشسته است  
 بود و چه بود یعنی آنی که خوشی کار  
 که خوشی صفت کلای نام از نام است  
 چه جان کلای بدین جوی خوش باد  
 که آن کلای در زار باد از نام است  
 که کلای کلای کلای کلای کلای کلای  
 که کلای کلای کلای کلای کلای کلای

آن سپرد که شیرینی عالم آباد  
که شیرین دهنان پادشاهه دلی  
خال مشکین که بران عارض کند کم بخت  
دلبرم غم غم که خوار دایران  
روشنی بست و کال سرودن پس پاک  
با که این گفته توان گفت که آنکه کنون دل  
حافظ از بخت قدر است که می و ارش

**دو**

<p>             بسیار گفت اگر کسی بخت دوست              اگر کسی بمن آری پایم ازین دوست              بدین دوست دید و بیا و بیا و بیا و بیا              مگر خواب پرستم خیال من دوست              ز خست قد و بلای چو من دوست              جانی نگر و شیم موی از سر دوست              چو هست حافظه خوش جان غلام دوست         </p>	<p>             جدا کردی از قدرت بخت دوست              بجان و کوه من از شک جان افتان دوست              و گر خیالک دران حضرت نباشد با              من که او دعای وصل او نیست با              دل سبزه بریم همچو بیدار نیست              اگر چه دوست بخیزد غمخوار دوست              چه باشد از شود از بخت و دشمن از دوست         </p>
<p>             آرد بوی جان ز خاک سنگار دوست              تا دطلب شود و لم امیدوار دوست              زین مقدم عیار که کردم شمار دوست              بر حسب از دست همه کار و بار دوست              در کدمت بند بر اثر اختیار دوست         </p>	<p>             آن پیکت نام بر که رسید از یاد دوست              خوش میدید پستان جان و جلال دوست              دان او مشن نه و جملش همی بر دوست              شکر خدا که نهد دخت کار ساز دوست              بر سپهر و در قمر چاه اختیار دوست         </p>



کربا وقت هر دو جفا تراهم زنده	ما و چسب رخ چشم در زلف تبارد
کل الجواهر بن آسای نیم سج	زان حال که گشت کشته رکلا داد
دشمن جفا مافا کردم زنده خاک	منت خدایاکم سر سار داد
رجای یک ششاقان پیغام داد	تا کنم جان ز سر غبت فدایم داد
دانم که کج در زجر جسم من که او	که بری و دل است و لیکن فرشته خو
چندان که پیغمبر که هر که برکشت	در استک با چو دید روان که کین خو
سرمه چو کوی در سپهر کوی نو بیاستم	واقف ز کج که چو کوییت ازین خو
بگفت و کوی زلف تو دل ای کج شد	باز زلف و گلشن تو کار و کوییت خو
بیجست آن دکان که نه پیغم از نو شان	مویست آن میان و دماغ که کین خو
عزیزت از زلف تو بوی شیده ام	زان بوی در شام دل من منور بو
دارم غیب ز قفس خیالت که چون بو	از دیر نام که دم بدین کار بو
حافظ به دست حال پریشان نوویله	
بر بوی زلف دوست پریشانیت کجاست	

در این کتب که در این کتاب است

در جای یک ششاقان پیغام داد  
 تا کنم جان ز سر غبت فدایم داد  
 دانم که کج در زجر جسم من که او  
 که بری و دل است و لیکن فرشته خو  
 چندان که پیغمبر که هر که برکشت  
 در استک با چو دید روان که کین خو  
 سرمه چو کوی در سپهر کوی نو بیاستم  
 واقف ز کج که چو کوییت ازین خو  
 بگفت و کوی زلف تو دل ای کج شد  
 باز زلف و گلشن تو کار و کوییت خو  
 بیجست آن دکان که نه پیغم از نو شان  
 مویست آن میان و دماغ که کین خو  
 عزیزت از زلف تو بوی شیده ام  
 زان بوی در شام دل من منور بو  
 دارم غیب ز قفس خیالت که چون بو  
 از دیر نام که دم بدین کار بو

در جای یک ششاقان پیغام داد  
 تا کنم جان ز سر غبت فدایم داد  
 دانم که کج در زجر جسم من که او  
 که بری و دل است و لیکن فرشته خو  
 چندان که پیغمبر که هر که برکشت  
 در استک با چو دید روان که کین خو  
 سرمه چو کوی در سپهر کوی نو بیاستم  
 واقف ز کج که چو کوییت ازین خو  
 بگفت و کوی زلف تو دل ای کج شد  
 باز زلف و گلشن تو کار و کوییت خو  
 بیجست آن دکان که نه پیغم از نو شان  
 مویست آن میان و دماغ که کین خو  
 عزیزت از زلف تو بوی شیده ام  
 زان بوی در شام دل من منور بو  
 دارم غیب ز قفس خیالت که چون بو  
 از دیر نام که دم بدین کار بو

بیا یاد که بنیاد غم بر بادست  
 زهره که گشت تعلق پذیر و کفاد  
 سروش عالم غنیم چه مرداداد  
 زلفت که درین داک چاقاداد

بیا یاد که بنیاد غم بر بادست  
 زهره که گشت تعلق پذیر و کفاد  
 سروش عالم غنیم چه مرداداد  
 زلفت که درین داک چاقاداد

در این کتب که در این کتاب است  
 در این کتب که در این کتاب است  
 در این کتب که در این کتاب است  
 در این کتب که در این کتاب است

نیکی نیست یا دیکه و درستی است  
 که این نیست ز پر طبعم باید  
 بخودستی خدا زمان نیست نهاد  
 که این غور و غیبش را باید  
 غم جهان بخور و پس من بر آید  
 که این لطیفه عشق زده روی باید  
 رخسار او دیده و در جبین که بکشد  
 که برین و تو در آستین از کشت  
 نشان خود و طاعت در چشم کل  
 بنال بسبب عاشق که جای فریاد  
 بدید چه ی برهای شست نظم رجا  
 بقول طر و لطف سخن خدا داد

ما را در خیال چه پروای شربت  
 خج کو هر خود کس که خجای شربت  
 اگر غم نیست بریزد که بی دست  
 هر شربت عذیم که در غن است  
 افشور کس که در دود و در دیریا  
 تحریر خیال خط او شمشیر است  
 بیدار شوای دید که این توان بود  
 از سیل ما دم که درین منزل خواست  
 معشوقه عیان میکند و بر تو لیکن  
 اغیار می بیند از آن سینه نقاش  
 کل رخ که بکشد تا لطف عشق  
 و آتش سگ انغم دل فی کاش  
 سیرت در دشت پاناکندیم  
 دست از برای که جهان جگر است

کج دماغ مطلب جای نصیحت  
 کین خرد بر از زخم نو چنگ و رباست  
 راه تو چه راه نیست که از نایت سلیم  
 در یای بخت طعش من سر است  
 حافظ چه شد از عاشق بر دست  
 بر طبع عجب لازم ایام شب است

کنون که گرفت کل جام با دست  
 بعد از زبان بلبلش در او صفت  
 خواه در قرا شکار و راه حوا کیه  
 چه وقت در حین کشت کشت  
 بر زلف تو ز عفت قیاس کار کسیر  
 که صیت کشته نشینان ز قاف آقا  
 فقیه در سر دست بود و قوی دا  
 که ی زرام وی به زمال و قفا  
 به در و صاف ترا حکم نیست خون  
 که هر چه ساقی ما کرد و عین الطاف  
 حدیث و قیاس و خیال بکاران  
 جان حکایت ز در و زو و یارایا  
 خوش حافظ و این کتباتی چون  
 کجا چار که قلاب شکر است

روضه طهر برین خلوت درویشا  
 مایه محبتی خدمت درویشا  
 کج غزل که طعش است بجایب دارد  
 فتح آن در نظر محبت درویشا







نرس طلبه شین چشم تو ز جی شتم  
 مسکین خوش سرو در دیده شیت  
 روی تو گویند چشمت است  
 چنانکه خیز است و در روی ریت  
 از بهر نه از لطف میامای که مارا  
 شب نیست که صد عید بابا و صبا  
 باز ای که بی روی تو ای شمع دل و د  
 در زخم جبین از نور و صفا  
 تیار و پیمان اثر در جلیل است  
 جانان که این قاعده در شمع شیت  
 دی میشد و گشتم صانع کای آ  
 کتا غلطی خواب درین عید و کاست  
 کپر بر معانی مرشد من شد چه نسا  
 در صومعه زاهد و در خلوت فاط  
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا  
 بر کوشه عراف جواب عا  
 مردم دیده ما جز برخت نافریت  
 دل هر کشته ناخبر ترا در شیت  
 اسلم احرام طاف بر شیت می بندد  
 که چه از خون دل این می طاهر آ  
 بسته دامن قفس ما چه مرغ و جشی  
 طالب سدره اگر طلب طیار  
 عاشق مغلس اگر قلب دلش در شیت  
 کنش عیب که بر نفع روان قادر  
 عاقبت دست یازد بر دلبندش بر  
 سر کرا در طلبت تحت او فاصرت  
 سر کرا در طلبت تحت او فاصرت

سر که در آتش سودای تو آتش کشتم  
 کی توان گفت که بر دایم صابر  
 روزی که سر زلف تو دیدم گفتم  
 که پرش فی این سلسله را آخرت  
 هر پیوند تو نهان دل حافظ را  
 کیست انگش هر پیوند تو در خاطر  
 راهبیت را عشق که پیش کنارت  
 آنگاه که جان سپارد به چاره شیت  
 هر که که دل عشق و جی شیت بود  
 در کار خیر حاجت هیچ نکاه شیت  
 فرصت شتر طریقه زدی این جهان  
 چون را که بر جبهه گل کار شیت  
 ما با معن عقل مترسان و بی یار  
 کین شمع در ولایت با هیچ کار شیت  
 او را چشم پاک توان دید چون مال  
 سر و دیده جای جلوه بان با پاره شیت  
 از چشم خود هر کس مارا که می کشد  
 جانان که طالع چشم هم شیت  
 گرفت در تو که حافی هیچ روی  
 حیران آن دم که کم از سکه خار شیت  
 روش را بر تو رویت نظری نیست که  
 منت خاک در تیر بصری نیست که  
 فاط روی صاحب خلعت آردی  
 سر کسوی تو در هیچ سری نیست که

تا به این تشنه نشیت کردی  
 تا دم از شام سر زلف تو به جانند  
 من ازین طالع شوریده به رخ و رنی  
 از خیال لب شیرین تو ای شربت  
 عذارین که که حافظ زو خاشاک  
 در سر لایق دوست منی نشیت  
 زاده طاهر پست از حال آفتابیت  
 در طریقت هر چه بشنوا لکله خیر او  
 تا به بازی رخ غایب سیدی خواهی  
 چیت این قفس بلبله ساد و سبک  
 این چه استغناست یارین چه کار  
 صاحب دیوان ما گریه پیدا نشیت  
 سر که خواهد کوسا و هر چه خواهد کوبد  
 هر چه است از قلمت با ساری نام  
 هر چه گوید در حق بجای آید  
 بر صراط مستقیم ای ال کی گزاید  
 عرصه طبع رخ زده از حال  
 زین مقام هیچ و اما در حبس  
 کین همه زخم نهانست و حال  
 کانه زین طراز انشا حق نشیت  
 کبر و عاز و حاجب و دربان  
 و زنه تشریف تو بر بالای کرم نشیت

بر در میانه زشتن کارگر بخان بود  
 بنده پیر زانم که لطفش ایم است  
 حافظ از بر صدر تشنه ز حال  
 عاشق دردی کشانده بر نه مال جان  
 باغ مراد حاجت سر و دست و پست  
 ای نازنین پر تو چه میب کوفه  
 چون نقش غم زو در به منی شرب خا  
 از آستان پر خنجر چاکشیم  
 در راه ماسکت ولی بخونده پس  
 دی و عده داد و صلح و در شرابا  
 یک قصه پیش نیست غم عشق این  
 شیر از آب رگنی و آن باد خوشام  
 وقت آفتاب خضر که ظلمات بجای او  
 تا آب روی فقر و قناعت نمی بریم  
 بنمشاد سایه پرور مار که گزشت  
 کت خون ماحلال ترا ز شربت  
 کشیخ که دوایم دما و امقر  
 دولت دین سر و کشتایش دین  
 بازار خود فروشی از آن راه دیگر  
 امر و زنا چه گوید و باز نشیت  
 کز سر که می شنوم نامکرست  
 عیدش کن که خال رخ هشتک شور  
 تا آب ماکه منبش انداکرست  
 با پا و شکر کوی که روی مدهرست



خلوت گزیده با تاج شاه خست  
 چون کوفی دستت بخواجده خست  
 با تاجی که تراست با خدی  
 آخوئال کن که کد را اینده خست  
 ای پادشاه حسن نه دار لبو ختم  
 کا خدی بر پس کن با خست

اگر چه باد و فرخ غش و باد کلیه است  
 صحرای و دیر کت پیکه فته  
 و استیغ غنغ بیایه نیا کر  
 ز کلبه با و شویم ز قضا را ناست  
 سپهر برده اعر غنیت افشان  
 جوی میش خوش ناز و دروازه کون سپهر

در حضرت که پند چاشت  
چون خشت از آن تست نیاید چاشت  
اظهار این چاش و دای چاشت  
که چاش دست و دای چاشت  
میدانست و عید نقاش چاشت  
اجاب عالم ذبا و چاشت  
بادی ترغ و طحا و چاشت  
درین چنین کل نچاشت  
یابک چیکه خور و محبت تر چاشت  
بقل نوت که ایام تست که در نقاب نچاشت  
که چو چشم من پیاد نوز و دای در خود کون از آن تست  
که موسم دوع و روزگار پریم تست  
که در شش سر کمری و پنج پرور تست  
که صاف این هم جلد و دای تست







سر زاکوش من آورد و با دوزخین  
کفت کای عاشق شوریده می آید  
عاشق را که خیزن با دشت بکشد  
سکافوش بود که نمود با دست  
بر دای نداده و بر دوشان زد  
کند از دشت خیزن ببارد  
آینه او بخت به پیمان مانده  
اگر از خیزن بخت و کار با دشت  
خنده جام می دلف که بکشد  
ای بسا تو به که چون تو به حافظ

دلفت هزار دل کی باز میست  
راند از چاره که از چاره میست  
تا سر کی بوی سیم میزند جان  
بکشد دلف را و دانه تو  
شیدا انانی شدم که نکند جو  
اگر و غود و جلوه کی زد و دور  
ساقی خیزن رنگ می اندازد  
این نقشه ها که چه خوش کند  
یارب چه نو که در صحرای کوه  
با فتنه های قلعه شازده میست  
مطرب چه نو که در پردیس  
بزال خیزد و حال نهانی هو

حافظ هر آنکس عشق تو زده و خوش  
احرام طوف کعبه دل بی وضو میست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح ازین  
کجا پیمان شکنی شمره شدم روست  
مرجان دم که وضو مانده از چشم  
چهار بکیر زدم بکیر بر هر دست  
می دهنه تا دهنمت آنگه از سر قفت  
که بروی کشته ام عاشق بروی  
گر کن کشت از کر و مایه خب  
نا امید از در دشت میروی با دشت  
بجز آن که سنا که چشمش سنا  
زیر این علامه فیروزه کی خوش  
جان فدای هست با و که بدو باغ  
حافظ از دلف عشق تو سلیمان  
یعنی از وصل تو اس نیست بجز با دشت

خدا که صورت باری دلف ای تو  
کشا و کاشن اندر کشته های تو  
درا و سر دهن باز دل پیر آرام  
زمانه تا قصبه تر کنی تو  
چو غنچه بر دل مسکین کن ممکن  
چو عهد با سر زلف که کشتی تو  
را به بند تو و دمان چرخ راخی  
ولی چو که سر رشته در صای تو  
تو خود حیات و کربوی ای نسیم  
دل بر اینده است و در وفای تو



مدتی که گذشت منتهی به این رسید که  
 این مساجد را نام و دلی بر آن داشت  
 است چون فخر از آن می چون شکست  
 خود خنک می زدوی در در بنیان  
 چون گوی ای سرگشته ای خانه بنی  
 دین ده خود و عالم بخت خانه بنی  
 یافت فیض نهاده می خیزم درین  
 می نویسی کنی کنایه ای و او را  
 می را از آگاهی است و او را  
 هم بنی می اسد اطمینان است  
 حاضر در و آخر بنی است که  
 کل ضم در و اقلی و او را

روزی تو کنی و هزار مرتبه است  
در خجسته نور و صدف و صدف است  
که آدم بگوید تو چندان نیست  
چون من درین دیار نرسیده است  
هر چند در دم از تو که دور تو کن  
لیکن امید وصل تمام عشق است  
در عشق خافتا و خرابات تو  
هر جا که هست پر تو روی است  
عاشق که شد که باز کاش نظر کرد  
خی خواجه در دیرت و در چیت  
آنگاه که خشن صوبه را جلوه مید  
تا تو من در راهی نام حلیت  
ز یاد حافظ این همه آفرین است  
سمه غیب و حدیث است

حالت با تو کنم مونس  
خبر دل نشسته مونس  
جمع هم میر که قصه فاش  
از زبان بنفشه مونس  
شد در خشن و پیچ  
بانو تار و جسم مونس  
ن که در دانه چین بازگ  
در شب تار جسم مونس  
ای صبا امشب مدد تو  
که هر که گفت تم مونس

ای تپه قدسی که گشت بند غائب  
وی می هستی که دهد و است  
تا درت سرین با دست دار  
تا درت سرین با دست دار  
تا درت سرین با دست دار  
تا درت سرین با دست دار  
تا درت سرین با دست دار  
تا درت سرین با دست دار

زبان پر از لعل و شکر است  
کرگشته و در عشق تو نشسته است  
بی خبر بود و نیست مرخصی که کردم  
یارب صبا کن محمد و می عبا  
رخسان تشنه لب را بجای نمیدهد  
کوی ولی شناسان خمار است  
در لعل چون گدازش ای دلچسب  
سرا بر می بینی بی خبر و بی خبر  
چیت بجز ما اخوان و پیوستی  
جانار و ابناست و عو و عو  
در آتش سیاه که گشت را مقصود  
از گوشه برون آهای کوکب است  
از طرف که دهم جز چشم نمید  
ز غما را دین پامان و بیانی است  
ای دل را نماند صورت نمیشود  
کش و دما و نزل پیش است و در است  
عشق رسد بر یاد و در خود زبان  
قرآن نیز بخوانی در چاره و در است



یارب سببی ساز که یازم پیکار است  
 بارید و بر باد هم از چنگ دست  
 خاک را آن یار سفسه کرده بسیار  
 تا چشم جهان می گشاید می  
 فریاد که رستش چشم را بستند  
 آن حال خط و رخت در رخ تابان  
 ابرو که در دست توام حقی کن  
 فدا که سوخ خاک چسود کند را  
 ای آنکه بغیر و بیان دم زنی عتق  
 ما با تویم یمن سخن حسبر و دست  
 در ویران کن نامه بسته شده اجا  
 کین طایفه از کشته شده است  
 در جزه زن آتش که هم ابروی سبزه  
 بر می شکند کوشه محراب است  
 حاشا که مرا بخور و جوی نیالم  
 بیدار و بختی که طفت و زار  
 کوه کند بحث هر زلف تو خط  
 میو تشنه در سلسله روزگار

چه طغی بود که کاغذ خط  
 حقوق خدمت و خدمت در درگاه  
 بنوک خانه نم کرده پیکار  
 که کاغذ دوزین سادگی  
 کزوم ازین بدیل بگوئی  
 که در حساب دهر و سبب

و این که درون بکلی خرق  
 کدشت و کشته شده و بر چرخ  
 بیا که با شرف و قوت هم  
 که کرم برود و بر هم  
 زحان و دلت که شد و کمر تو  
 که نه برود و از خاک شکا  
 صابر و تو با کمالی جوی  
 بخت کی نه بود در جرم  
 تر ز حال آن که خبر ندیم  
 همی دهنده شراب خضر نیام  
 محبت و فتنه تو ای صحنه  
 که جان حافظ و کشته زنده

ای عیب ز نظر خدا می یاب  
 جام جوخشی و بدل و سدا  
 نادر کن قسم بر پای ملک  
 با و کن که دست و امر می  
 محراب برویت بجا تو کھی  
 دست و جابر و در دین  
 که دیدم تن سوی ما و تو یابی  
 صد کوه حسرتی که می یابی  
 حواصم که پیش میرفت ای طایف  
 بیمار و پرس که در انتظار  
 صد جوی آب بستانم ز دیده بر  
 بروی تم که در دل بکارت  
 حافظ شرفشاید و زنی وضع  
 فی الجمله می کنی و زو می گذار

هم مستعیدم در نیم جدیست  
 خوارم میکند دم فرب چشم جادوست  
 بر لب چندین تنگسای بی یار نیست  
 که تنگ دیده فروزم در جزب نیست  
 سوادش سن غریزانه بجزان ارم  
 که جانر سینه بسته نفس جان نیست  
 تو که جو می که جادو جان سر نیست  
 صبارا که کردار و زالی بر نیست  
 و کریم فضاوی که نظام برادر  
 بیعتان ناز و برادران نیست  
 من با حسب میکند در کمال حاصل  
 من از چوین چشم نیست و زبونی نیست  
 بهیئت که خاطر است زبونی نیست  
 بناید مسج در چمن چراغ که نیست

در به حبیبی نیست  
 بیک که ز کجای می نیست  
 جیفست جادوی که غم  
 زبیدی باین وفا نیست  
 در دی و توین صند آ  
 بکاسیه ای می نیست  
 در ره عشق موطر نیست  
 می نیست عیان و نیست  
 تهره بانای بی نیست  
 قوت و لب زو می نیست

مرصع و شام قافل از غایب  
 در صحت مثال صبا نیست  
 لکته غمت کند دگر خفا  
 جابجای و بنوای نیست  
 حافظه و مجلس از غیبت  
 تعجیل که لب و لبای نیست

سایه آدن عید بایک با نیست  
 و ان صواعید که کردی مراد و نایست  
 و شکتم که درین شدت ایم فراق  
 بر کفنی ز جیفان دوح و امید نیست  
 برسان بیدگی دختر را که بدای  
 که در و صحت که در بند نیست  
 شادی محسبان در قدم و قدم نیست  
 جای غم با دهر نال که خواب نیست  
 شکر ز که از ان با و زنی نیست  
 بوستان سخن و سرود کلام نیست  
 چشمه و در کران غرق خوش باری نیست  
 طالب نامور دولت باور نیست  
 حافظه ز دست مد صحت ان نیست  
 در نایب سپاس و دیر و میاد نیست

شنیدم سخن فخر که بر کمال نیست  
 فراق باز آن میکند که کف نیست  
 حدیث مولی صامت که گفت و اعط  
 کنایتیست که زو را کجاست





ساقی بیا که باورن با پرده گرفت  
 کار چسب رخ طوبیایان باز گرفت  
 آن شمع سرگشته که چهره بر خور  
 دین پر سالخورد جوانی ز گرفت  
 ز نهان دین مبارت شیرین دلید  
 کوئی که پسته تو سخن در گرفت  
 آن جلوه کرد که نقوی نه گرفت  
 وان لطف کرد و دست که در گرفت  
 یار غی که خاطر خسته کرده بود  
 صبیحی و غایت ساد و بر گرفت  
 هر سر و ده که بر سر و خورن بی گرفت  
 چون تو دانه بی که در گرفت  
 حافظ تو این عاز که اموی که یار  
 تقویه سخت شمر و بر گرفت

دیدی که یار جز بر و پرست شد  
 بست عید و از دل هیچ غم غذا  
 یار بیکش از دل چون کجوترم  
 اکل و شست و غن صید نم  
 بر من چادر بخت می آید و کرد یا  
 حاشا که هم لطف و طرب هم بد  
 باین همه بر آفت خور کی گشت  
 مر جا که رفت یکجکش عمر و بد  
 ساقی پیا داده و با نسیه بگو  
 ای که با مکن چنین جام چه بد

مسکین برید و او بی راه و حرم  
 شست خشت و خشت و خشت و خشت  
 جیش خیز خود و منیر نم بد  
 هر وقت خوشتر که بدست  
 کس را زلف نیست که انجا بدست  
 بیوند عیسای عیسی خوش دار  
 غم خوار و خویش با غم ز گرفت  
 و زمان برگ و نوا خوشی با لای  
 معنی آید نیک و در دست  
 گفت با جلوه مشوق در گرفت  
 جز طاعت حوسبار و در گرفت  
 یادست که در آن بود که این کار  
 مستور و مستور و در گرفت  
 یار کرنتنست با بخت با غی  
 در میکید و نیاز و مار با حلق گرفت  
 خیز بر کلدن نقش جانانیم  
 کیم همه عشق عجب در گرفت  
 شمع صفای خفته من خانه خواب  
 شست معنی خفته و در گرفت  
 ذکر تسبیح ملک جعفر با در  
 شست معنی خفته و در گرفت  
 شیوه جانت غری تحت و در گرفت  
 شست معنی خفته و در گرفت

خنجر که ابروی شوخ تو در کان غذا  
 بقصد خون من نازنا توان غذا  
 بنوا نقش و دو عالم که رنگ گرفت  
 زمانه طبع محبت این نماند



کفایت بس علی خرقی تو هم  
 من از دوعی و طرب می بری  
 شربت خورده و خوی کرده کی ندی  
 بهشت خورده منتول را که میبرد  
 ز شرم آنگه بروی نویستش کرده  
 که کش بن حافظ دین حسرتی بود  
 ای نسیم حسرت را که یار کجاست  
 سینه راست و دوا می در پیش  
 سر به جهان تشنه خونی بود  
 سر سر روی مرا با تو نه را که است  
 آنگه است بل شایسته کجاست  
 عقل جان نه آسیدگی  
 باد و طرب کل که در دست  
 نصیحت دل ز خود می توان  
 هر دلی که بکام و دل بران  
 که آفت و بی آفت دل بران  
 صبا حکایت اندر تو میار  
 سخن بهت صبا حال در دین  
 که قسمت زلت در بی معالی  
 منزل آن نه عاشقش عید کجاست  
 تشنه تو یک موعده دید کجاست  
 در غربت نیرسند که میار کجاست  
 آنگاه و دامت که کجاست  
 گشته هست می جو سر کجاست  
 دل با کوه است و بی کجاست  
 عیش و بهشت و بهشت کجاست

کفایت بس علی خرقی تو هم  
 من از دوعی و طرب می بری  
 شربت خورده و خوی کرده کی ندی  
 بهشت خورده منتول را که میبرد  
 ز شرم آنگه بروی نویستش کرده  
 که کش بن حافظ دین حسرتی بود  
 ای نسیم حسرت را که یار کجاست  
 سینه راست و دوا می در پیش  
 سر به جهان تشنه خونی بود  
 سر سر روی مرا با تو نه را که است  
 آنگه است بل شایسته کجاست  
 عقل جان نه آسیدگی  
 باد و طرب کل که در دست

دل و هم شد و علم بکامت بر  
 کی میدی که پس بزم می شست  
 تنی که زان رخ خدا ای بانی  
 بچمن با دجاری ز کار کل سرو  
 مست بکستی و از طوبی ملکوت  
 پیش قمار تو با گرفت و نفلت  
 حافظ این فرق پیدا ز کار جان بری  
 یسه هم ز تش دل غم جان خوش  
 که ز رخ سراف بری و بی  
 تم زو سطر و ی دل بر کجاست  
 سواد من که بر لب تش کم که جوش

کفایت بس علی خرقی تو هم  
 من از دوعی و طرب می بری  
 شربت خورده و خوی کرده کی ندی  
 بهشت خورده منتول را که میبرد  
 ز شرم آنگه بروی نویستش کرده  
 که کش بن حافظ دین حسرتی بود  
 ای نسیم حسرت را که یار کجاست  
 سینه راست و دوا می در پیش  
 سر به جهان تشنه خونی بود  
 سر سر روی مرا با تو نه را که است  
 آنگه است بل شایسته کجاست  
 عقل جان نه آسیدگی  
 باد و طرب کل که در دست  
 نصیحت دل ز خود می توان  
 هر دلی که بکام و دل بران  
 که آفت و بی آفت دل بران  
 صبا حکایت اندر تو میار  
 سخن بهت صبا حال در دین  
 که قسمت زلت در بی معالی  
 منزل آن نه عاشقش عید کجاست  
 تشنه تو یک موعده دید کجاست  
 در غربت نیرسند که میار کجاست  
 آنگاه و دامت که کجاست  
 گشته هست می جو سر کجاست  
 دل با کوه است و بی کجاست  
 عیش و بهشت و بهشت کجاست

کفایت بس علی خرقی تو هم  
 من از دوعی و طرب می بری  
 شربت خورده و خوی کرده کی ندی  
 بهشت خورده منتول را که میبرد  
 ز شرم آنگه بروی نویستش کرده  
 که کش بن حافظ دین حسرتی بود  
 ای نسیم حسرت را که یار کجاست  
 سینه راست و دوا می در پیش  
 سر به جهان تشنه خونی بود  
 سر سر روی مرا با تو نه را که است  
 آنگه است بل شایسته کجاست  
 عقل جان نه آسیدگی  
 باد و طرب کل که در دست



در از دست زانجا  
بجایست پایت ایام  
در از دست زانجا  
بجایست پایت ایام

باقی جام جم که گنار غیب  
نیمت معلوم که در پرده اسرار چو  
آنکه نقش ز این دایره میانی  
کسی است که در گوش بر یکا چو  
مگر عشق آتش غم در دل حلقه زد  
یار ویرینه به پیمده که یار چو کرد  
سجده حاکمیت مبارک  
از آن که رخ خون من شد  
ظلمت آن تاریک  
خوشتش با دامن نسیم  
من از میان کمان یکسانم  
که از سطر طبع خطا  
جای کل کشید لغت سبیل  
تتم نیان با دمسبار  
که خاندن به از چو ریا کرد  
کمان دست و دیر الوه کرد  
خون ما خورده این که فرزان  
چا صحنه خانه چه در میان  
در سینه بده بی زور و ستم  
بیش از این که بخت  
و در سینه بده بی زور و ستم  
بیش از این که بخت  
و در سینه بده بی زور و ستم  
بیش از این که بخت

در از دست زانجا  
بجایست پایت ایام  
در از دست زانجا  
بجایست پایت ایام

که خاک میگذر گل حشر توانی کرد  
میش بی می و مطربت چو کمان  
که خد متش چو نسیم حشر توانی کرد  
نیص بخشش اهل نظر توانی کرد  
که این علی کلمی خاک زرت توانی کرد  
که سودا کلمی ارایس شمر توانی کرد  
چکار بهشتان نظر توانی کرد  
چو تنم خنده زمان ترک سر توانی کرد  
جمع مد که کار کرد تو استی که نذر اهل من و سر بهد طبع  
نیافت خانه در خاستن به رخت  
تقین چو خستش شکبار خاتم  
نار خاک رده آن کار خاتم کرد  
بطالم پس از ارم در کار خاتم کرد  
چو باد عوم پیکری با خاتم کرد  
که آب و دی که و ختم زان من  
به زده بی می و مستحق عمری کرد



ببیند غم چون خود در یکی حال کرد  
 باد غیرت بصیرت حال تریشان دل کرد

طالع را به ای نگوید و بگوید  
 باد شیرت تا که بشنوا نفس اماره

آه ای عزیز من آه میوه دل با دل باد  
 که خوار آید از بشردگان اینک کرد  
 زان بان بان افتاده اند از اینک  
 که آمدن است بر این حال کرد

روی حاکم و چشم بر این خواند

هر چه در این عالم جان از اینک  
 در دلم که در این عالم است  
 زدن تا به هر چه در این عالم  
 چه هر چه در این عالم است

عاجز است اینک تا که

سردابی نه دم که در این عالم

چه که در این عالم است

تا که در این عالم است

حق که در این عالم است

که در این عالم است

خدی که در این عالم است  
 که در این عالم است  
 بنای عهد و پیمان  
 طریق دینی و عشق و محبت

تیمه بر عهد تو و با دوست  
 بهر چه در این عالم است  
 بغضی که در این عالم است  
 روز و شب و هر چه در این عالم

نسبت یا بهیچ و بهیچ

چه محل جامه جارا که

تا که در این عالم است

حق که در این عالم است

که در این عالم است

بجز روی تو جواب دل داد

طالع خدی که در این عالم است

بیا که ترک فلک غم از روز کرد

بال عید بد و در صبح آساید

ثواب دوده و جوج قبول آنگون بود

که خاک میکند عشق و دوست کرد

مقام اصلی که کوه خراب است

خداش خیر باد از این عالم

غازه به آن ابرو و محاسن

کسی که در این عالم است

بهای باد و چون در این عالم

بیا که سودگی در این عالم

فغان که ترک عشق و محبت

خبر به روشنی از این عالم

حدیث عشق و حافظ مشهور

اگر چه صفت بسیار در این عالم

صوفی نهاد و دام و خیمه باز کرد

بنیاد که با فلک خدای باز کرد

بازی و جوج بکنش و جوج

زیرا که در این عالم است

این طرب و کجاست که راه عشق

و اسکنه بازگشت راه حجاز کرد

ساقی بیا که ساه و رفای صوفیان

آمد که در این عالم است

یاد به چمن است و قد سره گزید  
 بود ای دل غمیده مش و دلگداز  
 آن جوان بخت که میزد رقم خورشید  
 بند پیسره نم زده آزاد کرد  
 که عذری بجایه بخواند شود که فلک  
 بر منوچهر سیاهی علم و دلگداز  
 سایه تابان کنی ز خورشید مستح  
 آستان و بشکلی طربش و دلگداز  
 شبیه بیک صبا از تو میاورد  
 ناله جاناک تر زین حرکت باز کرد  
 کلک مشاطه صفتش غنچه نغمه  
 سر که اقارب را حسن خدا و دلگداز  
 سطر پیده بگردان و بزین راه  
 که جان را میشد یار و زما و دلگداز  
 غزلان و اقیست سرو و جانف  
 که شیدان ز راه لک و زما و دلگداز

[illegible][illegible]

دل ز بار دوری ارماتنا  
خدا را با که این بازی کرد  
خوشنهادم ز قصه طایفو  
خدا را با که این بازی کرد  
از نساج قدیم کرم کبر  
خدا را با که این بازی کرد  
چرا چن باله خویند ز شایم  
خدا را با که این بازی کرد  
همه کار چاره داری وقت  
خدا را با که این بازی کرد  
بگویم که باین جا سوز  
خدا را با که این بازی کرد  
میانه بحر باران کن گفت  
خدا را با که این بازی کرد  
صد و با جادو افغان کن کردی  
خدا را با که این بازی کرد  
رو بر رشت نهادم بر کمر کردی  
خدا را با که این بازی کرد  
سپید سرگشته ز دل کین بد کردی  
خدا را با که این بازی کرد  
یار تو آن جوان دلاور نگاه دا  
خدا را با که این بازی کرد  
ماتی مرغ و دشت زلفان  
خدا را با که این بازی کرد

میخیزم که میزنم ز دستم عشق  
ادوخته ز جوییم سخن کرد  
جاناکم منک دل کی نیست  
کوبشینم تم تعویج بر کرد  
کلکتان بان بریده حافظ درین  
باکس خفت باز تو تار که سر کرد

دوستان خیره ز توبه بر سپیدی  
شد سوی محبت کار به سوز کرد  
آه ز پرده مجلس عشق یک کینه  
باکو بجز بیان که چرا دور کرد  
جای نیست که عهد وصال گیر  
دختر مست خیر کین چه ستور کرد  
ز دکان بدی که در غلب  
دوستان ز زو چاره سپیدی کرد  
سکنت اینک صبر سیم شکست  
روح شجوا از طرب ره بکل سوز کرد  
نه نیست با که کنش حدت زن زد  
آنجکه با سرده صوفی بی انکوری کرد  
حافظ شای ز دست مر آنکه خرد  
دختر دمل و دل و دین سر مغز کرد

و عظام کین جلوه محراب میبکند  
چرخ غلوت بر اندازد که بدی کند  
مشکله در دانه مجلس باز کرد  
توبه فرمان چرا خود توبه کند کند

توبیا باور نمی داند ز دور دوری  
کین نه طلب و دغای در کار میکند  
بدرین خود سنا ز ابا خود شای  
کین که کبر ز غلام ترک و آن میکند  
نزد چرخه با هم که در شایان  
کج - یعنی نیازی ناکت بر میکند  
بر در میخانه عشق نیکت تسکین  
کاذب با طلیعت دم تحر میکند  
حسن بی ایمان او چند آنکه میکند  
زهر و دیگر حق و غیب بر میکند  
یکدی که ی خاتمه بر چه که در این جهان  
میدهند آبی که در طهارت سر میکند  
خار حانی کن و اما مرال سلطان  
کین موسس کار دل و حار می کند  
دست صبح ز غش می در دوی  
هسیان کوچی شو حافظ بر میکند

دلی که چنگ و عود چه تسهیر میکند  
پنهان خیزد به ده که کیمیری کند  
ناموس عشق در روح عسائی میرسد  
عیب جوان و سر زین بر میکند  
ما از برون پرده و مغرور صد کرد  
تا از درون پرده چه تسهیر میکند  
کویند رخ عشق کویند و شنود  
مشکل حکایتیست که تیر میکند  
ز غلبه نیر به جبهه جاسنود  
با جل درین خیال که اگر میکند



فی الجمله تمام دگر ثبات هیچ  
تشنه و قوت بر زبان نماند  
صداب و غم غم غم غم غم  
قوی بحد و جسد تمام وصل  
می دهد که سیخ و دوا غم و غم  
چون نیک بگری نه بر می کند

کرمی در شربت جان و کرم  
ساقی تمام عدل به باد و کرم  
از کرم که در جسد فصل  
مطرب سازد و کرم کرم  
کرم غم غم غم غم غم  
حقا که این غم بر سر غم  
هزار که در عشق و بلای غم  
جان غم غم غم غم غم

تبدیل کرد به یزید کند  
هر کجا این شمع نرگس کند  
ای جوان سر و دست بوی زن  
روغنا آفتاب دوست  
عاشق از بر سر خود حکم  
مردم چشم بخون عشته شد  
پیش چشم کرم کرم از قطره  
عید رخسار کو تا باستان  
خوش بر از غم غم غم غم

آن که کار این غم کند  
مردم غم غم غم غم غم  
چون غم غم غم غم غم

معبود چون نقاب نه در کند  
 سر کجای نه در حجب کند  
 اگر سبک ازین حیث نباشد  
 صاحب دل حکایت خوش  
 حالی درون پرده پیوسته  
 تا از زمان که پرده بر فکند  
 بلکه زردی صومعه تا زمره حسن  
 اوقات خود بپوشد  
 پنهان حاسدان بخوار جان  
 خیر نهان نیست بهر کسانند  
 بی معرفت میسر که درین برقی  
 اهل نظر عالم با آشنایند  
 می خور که صد گناه را غبار حج  
 بهتر طاعتی که بروی آید  
 پیراهنی که آید زو بوی خوشه  
 ترسم برادران غیورش قبا کنند  
 حافظ دوام وصل میبند  
 شایان کم لغات بکار کنند  
 معاشران که زین یار کنند  
 بشی خوش است بدین حد  
 حصو مجلس سرات و درین  
 وان یکاد بخوبی و در فراد  
 میان عاشق و معشوق قریب  
 چو یار ناز نماید ششاسا کند  
 مرکز که درین خیمیت نهاده  
 برو برده هستوی می کار کند

تخت و خط پر حجب نیست  
 که از صاحب جنس هر کند  
 بجان دست که غم پرده بر شاند  
 اگر عمامه و بر عفاف کار سازند  
 و کربلای کند انعامی رستاخا  
 حوالش طلب یار و نوازند  
 کلک مسکین تو روزی که زباید کند  
 میرد از دود و صد بنده که زاد کند  
 فاضل حضرت سبکی که مبارک است  
 چو بود که بساطی امان باشد کند  
 یارب اندر دل خیر و سیرت  
 که بر حجت کدزی بر سر خرد کند  
 حایب عین عشق نو بیدارم برد  
 تا که بر بار جوی تو چو غیب کند  
 کو هر پاک تو از دست مستغنیست  
 دست مستطیع چه بر سر خرد کند  
 امنی که کنی کسی که مرد نیست  
 که خزان چو المطف نوا کند  
 رو به رویه مطلوب خود اندر تیر  
 خرم تر و زکات فطره بعد از کند  
 و با بسوز که سوز تو کار بکشد  
 نیاز غم شبنمی دفع صد بلا کند  
 عتاب یار پری چهره عاشقش  
 که یک کرشمه ملافی صد جا کند

ز ملک تملک تو سحر جیب بردار  
کسی که نه دست جام جهان بکشد  
طیب عشق میست و شوق  
چو در دو چشم پند را دو کند  
تو با خدیجه و اندر کار خویش  
که در کند مدتی که نه  
ز بخت خفته معلوم بود که بیداری  
بوقت ناله صبح که نه  
بسخت حافظ و بوی لعل یار  
مکر و لستین و دوشن صبا کند

آن کسیت گزروی که ماضی دارد  
بر جای به کاری چو من که مگو کار  
اول بکشد نانی فی رد بدل چای  
و اکند یک چای می می می  
و بگر جان سودا رو که در کشتی  
بوسه تن تو با و از باند که دل  
کشم که نه شودم من طره من  
کف منس فمودم با تو خاری کند  
را من بر چرخ دست که من  
ز بند و نه تر چه هم سر که عیار کند  
پشیمانی تو شد خوا عشق سبب  
استین من می بگو تا که مشیاری  
چون که من می توانی تن من  
سعدی کی غیر نمان با رند بازی  
چون که من بکشد حافظ من  
کان طره سبک و بسا که کند

شده لشکر غم پی چه دار بخت من  
تا فریاد عجب لعل به که نه

سر و جان من چو من چو من  
مهم کل غیش و دایه من کند  
تا دل برز که در من نیست  
زان خود را خود من کند  
پیش کان برویت به می کنم دلی  
کوتش کشته است زان کوشش کند  
چون ز بیم می شود زلف من  
و در دلم به دهن که کند  
با هم عطر دست بدم صبا  
کر کند ز تو خاک را من کند  
ساقی بیم ساق ما که چه در می  
بکشد چو جام می خور کند  
کشد چرخ نوشه حافظه من  
سرخ من است هر که در خور کند

طایر دشت اگر باز می کند  
یار با زاید و با جمل فاری کند  
دیدم دیسکه ز تو که کردی  
نحوه ز خوئی تو می سناری کند  
دو شکر کم بخت لعل است  
با تعجب عجب نه ادا که آری کند  
کس نیارد بر او دم زدن  
مکوش با صبا کوش که آری کند





رقعی شو خوش و نالی خوش  
خامد رقی که در دست نگاری  
حافظ ای نازم می گشت  
زین میان که جوان به کمار گیرند

از خطبانی بی خبران میرند  
من خنیم که نمودم در ایشان اند  
حافظان خطه پر کار وجودند  
عشق دلنگ دین دین سرگردانند  
عبد من البشیر میران خدای  
ما به سبب و این قوم خداوندانند  
و هفت خورشید شب پر اعیانند  
که درین آینه صاحب نظرانند  
علو کاج رخ او دید من بختیاب  
ماه و خورشید همین آینه میگرددانند  
لاف عشق و کلام زیاده لاف  
عشقداران چنین مستحق برانند  
مطلب نیم و سوا یی بطلان  
آه اگر خسته در حق بگردانند  
که شوند اگر از اندیشه مانع بچکان  
درین شهری و سی که گشتانند  
که چشم سیاه تو سیاه نور کار  
صل و جان هر جستی و شادانند  
که بار و لوح رسد قری بی تابو  
دیو بگریه و از آن قوم که توانانند  
نه از چادر زنی حافظ کف تمام  
دیو بگریه و از آن قوم که توانانند

عالم نرگس مست تو تاج دارانند  
خراب از قبل هر شیرانند  
ترا خیار و آینه شده غلام  
و که عاشق معشوق ناز و دلدارانند  
بزی زلف و تا چون کدوئی بگر  
که از این قی میارست چه شیرانند  
که از کین چه صبا بازو حسین  
که از نظا دل لغت چه سوکوانند  
بر و بیکده و چه سینه ز غم کن  
درد بیکده که با سپاه کارانند  
ضعیف است شای قضا  
که مستحق کرامت گناه کارانند  
تو سپیده شوی پیکلی خنجر  
پیاده میروم و جهان سوارانند  
خلاص حافظ از آن لاف چنان  
که سپیدگان کینه تو بر پیکانانند

سرمه این قمارم خوشینه بخت  
پری و یار تو از دل چه بستاند بخت  
بعد از که جفا و لیا چه بر سینه بخت  
زلف عزیز با چه بستاند بخت  
جری بخت با چه بستاند بخت  
نهال و زور و طوطی بستاند بخت  
بختیم بخت با چه بستاند بخت  
زرد و دانه پنهانی چه بستاند بخت

بزرگش که شکر از او دریا میزد  
دعای خود را طشتی که کی شل  
چو مضورانی که لاله بود از دریا  
چو مضورانی که لاله بود از دریا

بود که یکدیگر را یکدیگر با یکدیگر  
در میان یکدیگر با یکدیگر  
که در میان یکدیگر با یکدیگر  
که در میان یکدیگر با یکدیگر

ما شتران بهین شبها بود  
بوقت مرغوشی ازینوختن

چو در میان مراد او دریا میزد  
چو در میان مراد او دریا میزد  
چو در میان مراد او دریا میزد  
چو در میان مراد او دریا میزد

دو شوق تو سوا از غصه بخت  
چو در میان مراد او دریا میزد  
چو در میان مراد او دریا میزد  
چو در میان مراد او دریا میزد





که شد محرم دل در جسم یار باشد  
 و آنکه این کار زانست در انکار باشد  
 اگر از زنده بر فتنه لب غیب گشت  
 سگر از دکه نه در پرده سپیدار باشد  
 محبت شیخ شد و فتنه خود ازین  
 قصه است که در هر بار زار باشد  
 جز دل من که زان باید عاشق  
 جاودان کنش ندیدم که در کار باشد  
 صوفیان استند از روی همه  
 و تلقی بود که در خطم خار باشد  
 مرئی اهل کتمان است بطور شرم  
 آب حیرت شده در چشم کهر باشد  
 کشت بهار که چون چرم تو کردی  
 شبنم از شش حاصل دینار باشد  
 بنامش که زلفش دل را فطر روی  
 شد که باز آید و جاوید که قمار باشد

رسید زده که ایام غم نخواهد شد  
 چنان نماند و چنین نیز غم نخواهد شد  
 من را چه در خط مرا یا کاشم  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد شد  
 چو پرده و از شیر میرسد همه را  
 کسی متبسم جرم جسم نخواهد شد  
 برین واق ز بر نهشته اندیز  
 که بر کنونی ایامی غم نخواهد شد

فتنه شای شمع و صسل پروانه  
 که این صفا با جسم متبسم باشد  
 تو آنکه اول درویش خود بدانی  
 که خون ز رو کج دهم نخواهد شد  
 به جای سگر و شکایت ز نفس نکش  
 که بر صحنه سپیدی غم نخواهد شد  
 سرو و مجلس چو کفایت نخواهد شد  
 که جام با دبیبا و رگ جگر نخواهد شد  
 ز مهاباتی جانان طبع بسط حافظ  
 که بر تن جو زشتان غم نخواهد شد

نه که چه بر زلف خجسته و لعلی دانه  
 نه که گدازین منار چو کندری دانه  
 نه که که کله کج که ساد و دشت  
 کلاه داری و آیین سپهر روی آینه  
 و نه و عهد که بست بر بانی  
 در که نه که تو سینه سگری دانه  
 بعد و چه هر گز نپسند شاه خوبا  
 جهان کیسه و اگر داکتر سگری آینه  
 بیایم دل دیوانه و ندانیم  
 که آدنی چه شیب و پری دانه  
 در آب دیده خود غم نه نام نه کنم  
 که در محیط نه که پس شاه روی دانه  
 غلام تست آن در جفت نرم  
 که که اصفه کنی کبیری دانه  
 نه که نه که بار کیست ز روی آینه  
 نه که نه که سر تپا شد قلندری دانه

توبندی چون گدایان بشمار دکن  
که دوست خود رویش نه پرور  
ز شمر دلکش حافظه کشی داکا  
که لطف طبع و سخن گسترش ی داکا

مرا می که بار بار دست زد  
بهری از بنفشه و گلستان  
نزار آفرین بری سنج باد  
که از روی رنگارنگی در آید  
بناریم هستی که انکه چه  
هر زاد پای که در دم فرزند  
بروز اها حسرت و بیکه  
که کاخ خستنا بی کار نیست  
شود مست حیرت ز جام  
هر آنکو چو حافظی فرست

چو پستیت ندانم که رو با آورد  
که بود ساقی و این با ده از کجا آورد  
پناه میزنند این طرب مقام شاک  
که در میان فل قول است با آورد  
تو نیز با ده بچنگ آرد و راجه  
که مرغ خند پس از خوش آورد  
رسیدن کل و نرین سیر غریب  
بنفشه شاد و کشتی در صفا آورد  
ولا چو غنچه شایسته ز کار دکن  
که با صبح نسیم کز کشت آورد

هلاخ ضعیف دل اگر شسته نیست  
برادر سر که طیب آمد و دو آورد  
چو پیر خست از من و مرغ ای شاک  
چرا که دغدغه کردی او با آورد  
بگفت خستنی آن بیکه شکر ایام  
که جمله بر سر پیکر که با آورد  
نکست غلامی حافظ کون طوطی  
که انجا بده دولت با آورد

عبادت سحر بوی زلف یار آید  
دل پوانه مار با بر کار آید  
من آن شکل صنوبر ز باغ سیدم  
که هر کل گرفت بخت با آید  
نیم خات عشقش دل چنین زده ام  
ولی میر خست خون در بر جان با آید  
فروغ ماهی نیم ز باغ قصر خوش  
که روی ازیم خست تو با آید  
مرا بختش جانای بی طاعت و حسا  
اگر شمع میزد و اگر ناری آورد  
عجب سیر شمع شب حافظ نام با  
ولی بختی بیکه دم بختی با آید  
عفا اندیش بر ویش که با نام  
بخت جفت باقی بر پسر با آید

برید باد صبا و دوشم لکلا آورد  
که روز خفت و غم رو بگوئی آورد

بهر جان صبور و بهم جا پاک  
باین نوید که با دگر کسی آید  
صبر و بهر بهر با غایت است  
زهی غیبی که بچشم بهر نیست  
بیا پاک تو خود بهشت رضوان  
زین چمن برین دل می آید  
چه نام که رسیده اند کم گشتند  
چو یاد عارض آن به حسرتی آید  
رسا زانیت منسوب بر ملک  
که اینجا خایب شنیده آید

کوهر خن ابرو هاست که بود  
حقه مهر بران فخر و تاسست که بود  
عاشقان ره را با بایان است  
لاجرم چشم که با بهانه است که بود  
ز صابر کس مارا نه شب نام  
بوی لعل تو همان مونس جان که بود  
طلب لعل که حیات که بر شید  
همچنان در عمل مصلحت که بود  
گشته غم خود را بزمی است  
رنگه جوی که از آن میگردی  
رنگه چار همان دل که نیست که بود  
ساحایه همان سیرت است که بود  
لب بهندوی تو کفتم که در کن زین  
که برین چیده همان است که بود  
حافظه از غماض خود به چشم

آه که ز خانه ما جای پری بود  
سر تاده مش چمن پری ز غیب پری بود  
دل گشت فرو کس کم برین غیب  
پیاره انست که با تر سوی بود  
تنها ازل برده از غیب  
تا بود ملک شیخ او پرده پری بود  
منظور خسر و نه سران ما که بود  
با خن ب سون صاحب پری بود  
از چنگ منش افرید بهر رزید  
عذری برای دل که تو درونی بود  
او را جوش آن بود که با بهر  
خوش بود به کل سر و دین  
خدا بکشته بل برین شک که کل  
هر کج سعادت که خدا در غایت  
از غنم دعا شب دور و غن

بکوی میگرد بهر چه شغل بود  
که جوش بد و ساقی شمع و شغل بود  
صدیعت عشق که زرق و برق شمع  
بناله وقت فی ادرش و غلبه بود



مباحی که در آن مملکت چون میشت  
 و روی رسد و منان آن میسند  
 دل از گشت ساقی بستر و دود  
 ز ناما صحرای شش کی نگه بود  
 قیاس کردیم و آن چشم توانست  
 نه از سحر چون سحرش در نگه بود  
 بکفتمن بخت بود و نیک  
 نهد بخت بخت بهین از ناله بود  
 ز اخترم نظری سحر در دست که بود  
 میان ده و پنج ما بین مضامه بود  
 و با بکره در دوا فطردا  
 معاک وقت مرده چه سحر بود  
 یکده جامه و سحر که شقایق فطرد  
 و زب ساقی شام در مذاق فطرد  
 از سرستی در کبابا هر چه شتاب  
 رجعی سحر که ستم مکن طلاق فطرد  
 و معانات طریقت هر کجا از هم بر  
 سر که عاشق و من نیامد و تحقی فطرد  
 سحر میگردم که بزم کوی است  
 عاشق و صبر رخ بر دوش فطرد  
 ای صبر در دوا که دو نیم افساب  
 در سحر و آب صبر و سحر فطرد  
 حافظ شاعری که بنظم ریتان میشت  
 عایر مکرش بر شقایق فطرد بود

و شمس می ده و خنجر بر و خنجر بود  
 با کجا باز در غلغله بوجت بود  
 رسم عاشق کسی و شیشه بهر نوبه  
 جامه بود که بر فامت آن و خنجر بود  
 جان عشاقی سید رخ خوی داد  
 آتش عشق در کجا بر فوجت بود  
 کرد چه می گشت که ز یک چشم سدم  
 که نهانش ظن با من بخت بود  
 دل سحری که بخت و دلی فیه  
 الله الله که نطف که دو که در فیه بود  
 با رخ و سحر می که می بود و کمر  
 الکه یوسف در ناسره بخت بود  
 کوه زلفش و دین بهر و آن سنگین  
 در پیش سحر و خنجر بر و خنجر بود  
 کت و کت و کت و خنجر بر و خنجر  
 یارب یارب شایسته که بخت بود  
 بید ز خنجر شش که بدست بیال بود  
 بفرشت و کار بدست فطرد  
 می سال رخ و غصه کینه و دعا  
 تیر آن سحر و سحر فطرد  
 آن نافه را که می جو سحر بخت  
 در حین زلف آن است مکه فطرد  
 از دست برد بود و خنجر فطرد  
 دولت مساحه آمد و می بیال بود

بر نشان میکه خون منو برام  
روزی ز خون کرم بن نوار بود  
مر که نکاستت محروزی کل غیبه  
در یکد از باد کهن سال بود  
از حرف کشم که ز قضا وقت صح  
سهم که کار مرغ جگر و دل بود  
زده شود لکشت حافظ بندهم  
مر میت از سید به بند ساله

مسلمان هر وقتی بود  
که بودی خشتی بسختی بود  
بدوی جوی قضا و نعم  
بدر میز سید علی بود  
ولی نه دو باری صلی  
که سخته مر می بود  
زمرض است مدیون  
چو من که بایب مر می بود  
هنری عیب جری  
در من خود بر کی سالی بود  
میز سال پستان حسیه  
که دوستی کار و نالی بود  
مرتا و تقسیم سخن کرد  
بعد تم گفت هر محلی بود  
کود که حافظ مکرر  
که ما در محکوم علی بود

با با آفت نشت ظریف بود  
رقم محروزی جگر و دل بود  
یاد آفت چو حیت جگر  
مهر عیسویت بر لب سکر بود  
یاد آفت به جوی و مجر  
یونان یا بودیم و خنده لب بود  
یاد آفت نشت ظریف بود  
وین دل سوخته بود و ناله بود  
یاد آفت ز بات نین بود  
بجز و مجسم ارمو گشت غایب بود  
یاد آفت بران بکله بود  
تکه و خنده پستان بی صفا بود  
یاد آفت چو یاقوت قرینه بود  
در بیان من و جگر تو حکایت بود  
یاد آفت به من و جگر بر سنی  
در کاش به نو یکین جان چای بود  
یاد آفت به سلطان شام بود  
ظلم مر که مر ناست که حافظ بود

سلطان دقرا در کوه سب بود  
رو تو میکه از دستش دانی بود  
یکی بر معن بن که جوان  
چه کردیم چشم که مشرب بود  
ال چو پرتاب بود و سینه  
دندان به بر گشته پاری بود

ستاره بدر خورشید و ماه مجلس شد

دل در خنده قفا و رخسار و مونس شد  
چرخ من چو بکشت زلفت و خنجر شد  
بهر سبیل شود قصه در سر شد  
بهری او دل به دل عارفان هم شد  
فلای حاضری نشین و جگر شد  
بجز در محفل اسرار و نشاط شد  
کوی ای نظر کن کیم بهر مجلس شد  
حیال اب حشر بهت جام کفر شد  
بهر چه تو شری سلطان اولی شد  
عرب سواد محبت و کرم شد  
که طاق اسیری بیاوریش شد  
لب از تنج می بالی کوی در هر شد  
که خاطر به بصر از آن کده شود شد  
چشم بهت از دل و دین هر چه شد  
نواکوی کیمستان پیشین شد  
که علم بهر آفتاب عقل بخش شد  
چون زعفران و جوهر کیمستان شد  
قبول دولت ملکستان کیمایان شد  
ز هر که یاران و رفیقان شد  
چرا که حافظان بند و دست مخلص شد  
بکیم که بهر سمیبت و دق  
ویدی من معده بکشتان فط

بر سرم سایه آن سپهری بالا بود  
کیم کی گفت که در علم طریقی بود  
که فلک در دم بکین لانا بود  
که حکیمان چهارم از خون با بود  
وخت خورشید از در کجاست  
که بهل و عجب طایف با بود  
دیده ز کوشی تا که درت حال بود  
دوربان بود و ماه چو تار و دل بود  
عشق بکشت برت به برون بود  
چون که که کسی میزدن اهل بود  
خمی دم و خون و اهل بود  
منفی عشق این سینه بود  
که ز هر خرب شاهین فط

ایستی خیره انداختم تو ایست  
خوش رخسید ولی دوک است

دوشن سلفه با قصه کیوی بود  
دل که از ناوک شکان بود و خوش  
هم خفا الله صبا که تو یابی پیدا  
عالم بشود و عشق شرم پیدا  
من گشته ام از اهل سلامت بودم  
بکشانه فلان بکشت بدل من  
یونای که بر تربت حافظ گذر  
تاز میخانه دی نام و نشان خواهد بود  
حلقه پر فغانم ناز و دل کوشش  
بر تربت به چو کز رتی شفا  
بر دای زاهد و بر در کشان خدیو

تادش بن از سینه بود  
باز نشان کان به روی کیوی بود  
دور در کس پییدم که دگر بود  
قد آنکه جهان نه با دوی بود  
هم رستم شکن نظره کیوی بود  
ککشت او که مراد بود و چسبید  
کر جان میشد و در آرزوی بود

سر با خاک بهر معانی خواهد بود  
بر جانم که بودیم و همان خواهد بود  
که ز بار که زان جهان خواهد بود  
و از این پرد و نبات و ستان خواهد بود

چشم از آن شب که زخون نهاده  
آدم صبح قیامت مکران خود  
ترک عاشقش گشت برون  
تا که زخون که از زنده و انچه بود  
بخت حافظ که از این که نه داده  
زلف معشوقیست در خان

قتل این خسته بشیر تو نهاده  
در صبح از دل بی هم تو نهاده  
یا رب ایند حشر تو چه حشر داد  
که در آه مرا قوت نایز بود  
سر زحمت بد مرصع کارم  
چون شای تو در مصیبت یک  
نازنین تر ز دخت در حسن کار  
خوشتر ز نفس تو در عالم اعتبار  
من یوان چو زلف تو را میگردم  
بج بین تر از زلف تو بخر بود  
اما چه صبا با یکوی تو رسم  
حاصل دوشن محبت ناله بیکر بود  
آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که خوش  
جز قای خودم نه گشت تو نهاده بود  
آیی بود عذاب اندام حافظی تو  
که بر یکجانش جنت تفسیر بود

میش از نیست چش از غبار عشاق  
مهر و زری تو با شمشیر و ان

یاد با آن محبت شب که با تو  
عشق هر دیان بیکر که نه داده  
عشق از آن محبت شب که با تو  
عشق هر دیان بیکر که نه داده  
بخت حافظ که از این که نه داده  
زلف معشوقیست در خان  
بخت حافظ که از این که نه داده  
زلف معشوقیست در خان

سایه عشق اگر افتاد بر عاشق چه  
بیش یک کس نه گشت بزرگای سب  
دشمنه تیغ اگر بکشد محضه دم  
در شب تدارک صبحی که در دم  
شو حافظ از آن آدم اندر این طبع  
دشمنه تیغ اگر بکشد محضه دم  
در شب تدارک صبحی که در دم  
شو حافظ از آن آدم اندر این طبع

سایه عشق اگر افتاد بر عاشق چه  
بیش یک کس نه گشت بزرگای سب  
دشمنه تیغ اگر بکشد محضه دم  
در شب تدارک صبحی که در دم  
شو حافظ از آن آدم اندر این طبع  
دشمنه تیغ اگر بکشد محضه دم  
در شب تدارک صبحی که در دم  
شو حافظ از آن آدم اندر این طبع



چه جان فدای بیت شد خیال بیتی  
که قهره را در شکام باخته  
خیال آفت کو که با جسد میسا  
کزین نیکو را در جگر باخته  
ز خاک کوی تو سر که دم زده خط  
نیم کلش در شکام باخته  
نمایم ای زمین در روز نمان  
بود که در دهانت نام باخته

گرچه برده اعظم شهر این سخن است  
آریه در زده و سوس پست  
مندی آموزد که کرم که خندان  
جانی که نیست در انسان  
کوهر پاک میاید که شود با این  
در سرست کل و در جهان  
سم عظم که با جوی این است  
که بتقدیر و تبار و پست  
عشق میارزم و نمید که این است  
چون حسرتی در جوی است  
و تر گفت که ایدم کام  
بسی سازند که پستی است  
خس خلق ز خدا می طلبم  
که در خاطر ما در پست است  
دزد را نه و محنت عان جاف  
طالب چشمه خویش در پست است

دین که کو حیض دولت زانی  
تا بد جام مرا دست هم جانی  
سر جانست که بنی خاسته شد  
کشم بر شاخ زرد و ری سبانی  
خود زخم کاظم بجاد چون  
بجگر کل زخوری شکام جانی  
بی چراغ جام در صدف می آید  
زاکم کج این دل باید و زانی  
ممت عالی طلب جام وضع کو  
رند را آب غیب یاقوت نانی  
رضای سامان باید که با سلس  
کاذب که گوید این شکام جانی  
و عریض است حافظ میو دنیا  
ای و برین غیب است که بهانی

عین طبع و فاکس پارا رسیه  
زادین سخن انکار کار رسیه  
آریه حسن و خوش خلق آمد  
کسی حسن و خافت به رسیه  
بختی صحت و درین هیچ محرم  
بیا که بخت حق که رسیه  
مرا نقد با از کانی است  
یکی بیک صاحب عیار رسیه  
مر قش باید رنگت من  
به دیندیری نیست کار رسیه

دانه خست حشوان مرغ و این بیا  
خسکه بد خطه سر آید و این بیا  
چنان بزمی اگر نکل ز شوی کس  
فغان خاطر از کجا دارا بیا  
دیرن قاطع غم سر کایان رفت  
که گردش بکنه دیار دارا بیا  
بسوخت حافظ و رسم که شرح دهد  
بسمع پادشاه کاکار دارا بیا

چو دست در زلفش نمی آید  
در آستی چشم با صواب رود  
چو ماه نوره عیار کان قطره  
زند بکوشش بر روی و در جاک  
شربت بزم کسب بیا  
و که بر روز شکایت کم خواب رود  
طریق عشق پر از شور و فتنه  
میخندد که دین راه با شتاب  
جواب را چو قند باد نخت اندر  
کلام و اینش اندر بر شتاب رود  
که نی در جهان سلطنت نمود  
کسی سایدین در بافت  
ولا چو پیر شادی حسن و ملاکی نمود  
که این محاله در عالم شتاب رود  
سواد فاضل موی سیاه چون نیش  
بیاین کم نشود که صفت شتاب رود  
جواب راه تو بی حافظ از میان  
خوشا کسی که دین راه بی شتاب رود

ساقی هریت سرو و گل و لاله  
و این شب با طالع عشاقه میرود  
می جو که نو خور من حسن یا  
کار این زمان در صنعت لاله  
آن چشم جادو دانه جادو  
کس کاروان حسد به ناله میرود  
خجسته بین و مکان سلوک  
کیه طفل کسب به یک ساد میرود  
خوی که در جی حسد و طربش  
از شرم روی و عوق از زلاله میرود  
بسمع بخت دنیا که این غم  
مکاره می نشیند و فتنه میرود  
شکر سخن شود محو طیان  
زین شمشیر پاری که به ناله میرود  
باد بهار می وزد از گلستان  
و در زلاله باد و جنت لاله میرود  
حافظ رشوق مجلس سلطان فغان  
خامش مشکو که کار تو از ناله میرود

خوشا دل که دام از بی نظر رود  
بهر پیش که خواند بی خبر رود  
طریق شمشیر کین و کیم است  
ولی کوی یکسان بی شکر رود  
سواد دیدم غم دیدم نام شکست  
که نقش خال تو ام سر از نظر رود

و لا مباحش خنین مرز که هر جا  
 که هیچ کار نیست من سر زرد  
 من که اهری سپهر و تاسی دایم  
 که دست و کمرش ز بیم و زرد  
 تو که کارم احاطه عالمی کردی  
 و خاد و خدمت از خاطرت برد  
 بتاج و پدم اندر میر که با برینید  
 ز کمر من هر صید مختار زرد  
 سیاه نامه ترا خود کنی منم  
 چگونه چون قلم و دودل سر زرد  
 پیش و پس عفو و بکشت من است  
 که آب روی شربت من سر زرد  
 بیار باد و اول دست حافظه  
 بر طالع که ز عجبش من سر زرد

از سر کوی تو که بکمال است برود  
 زود که کارش و آخر بکمال است برود  
 ساکن از نور هدایت طلب راه  
 که بجای ز سر که بکمال است برود  
 که وی آذر ز می و مشون کسیر  
 حیف و فان که کبر بکمال است برود  
 ای دلیل دل که گشته هزار بار  
 که فریب از بهر دره بکمال است برود  
 حکم مستوری و پستی هم بر جا  
 که است که از خجسته بکمال است برود  
 ساکنی را که بود در ده اسر حفظ  
 بختل نشین بکمال است برود  
 حافظان چشمه

اگر نه باد و غم دل با دما سیر  
 بنیب حادثه نیاید جان خیر  
 که غفلت پستی ز دست نکر  
 چاکرستی زین طایر  
 فغان با کسین قاپا بهجت  
 کسی نبود که مستی ازین طایر  
 ال ضمیمه بکشته غریب  
 که جان نکر که چای صبا برود  
 طیب عشق منم باد و نورانی  
 فراغت آورده اندیش خطا  
 که از طلاقت خضر راسی  
 مباد کاشن خود و آب طایر  
 بر وقت حافظ و کمال او سار  
 که کنیم بیا بی خنده طایر

ترسم که اسب بر غم مار شود  
 وین را از منجه بر عالم شود  
 کونین سگ بعد شده معاصم  
 آری شود و لیک خون جگر شود  
 از بهر که تیرسد عا کرده ام  
 باشد که این میانگی کار شود  
 چه نام شد می که کربان دوا  
 که دست غم طاف من آجا  
 ای جان جریشت با در دلا راز  
 لیکن چنان کن که صبارا بر کرد

در تنگنای حرم از غم و غم  
 از کیمیا می هر تو گشت وین  
 و زنی که غمی رسد تنگ  
 بر کشته خیزد چو باد که تانگ  
 بر کشته که کفر و کاف و جیل  
 حافظه و نامه سرافراشته است

کاین بنیاد و یک بنیاد  
 باینده کشف سیدان مرومند  
 خدای عالم جسد ساینده  
 زاید سر جهر ملک و شمع کزین  
 عظم ز خانه در فرست و کرمی  
 حرف شد عر که نایم عود می  
 خورده است که شام و هیچ

خستگان از طلب پادشاه  
 و جفا از تو نه دم و تو خود  
 چهره آن دیده که بر سر در کمر  
 دوست مرغ گمان طلب و سیاه  
 چون طهارت نبود کوی بخت  
 حافظه علم و ادب و زکر و مجلس شایسته

بسیار تنگ است چه می فروش آید  
 هر چه می فروش گشت و باور و کد  
 نوزاد به جان بر فروخت و باور  
 بکوش و توش و توش زمین و کوش  
 ز مرغ صبح نه نم که سوسن آید  
 رکاب عود و بازاری و توی مجموع



چه جای محبت با دوستی طلبی  
بر پادشاه پوستان که زده پوشش آید  
ز خانه ای نهاده میزد و حافظ  
مکرر پستی چو بر پادشاه آید

در غارم خم ابروی تو بایده آید  
حالتی هست که خواب من بر آید  
از سر اکنون طبع حیرت در دهان  
کان کل که تو دیدی چه بر آید  
باده صافی شد و در خان من شد  
موسم عاشقی و کار نسیب آید  
بوی سبزه را در صحن جهان شوم  
شادی آورده کل و باد و سیب آید  
و در میان بنای من زینور سپند  
و بهر بخت که با صحنه آید  
ای دوست مرا زینت شکایت نما  
بخت بخت بیاری که دانا آید  
دیر باز در خانه که مشکوفا  
ای خوشتر و کد را با غم آید  
مطرب را گفته حافظ خوی تو بر خفا  
تیکویم که ز غم طعم نماند آید

بجز دم دوست بیدار بیدار آید  
گفت بر خیز که آن خبر بر آید  
ز دکانی به دی طاری نماند کسا  
که در صحن ایمن ایمنی شکسته آید

به جی در کس سر خوشی نماند خرا  
تا به منی که نکارت به این آید  
کریای بر رخ سوختگان با ناز و  
ناله و دیورس باشی میکن آید  
منع دل باز هوا دار گمان بود  
ای که بر کران باشی که با صبر آید  
ساقی می ده غم خود را و شمع  
که بکام دل آن شب به این آید  
هم به عهدی آید چه دیار به  
که به اش بر من و نسل و نسیر آید  
چون صافه حافظ بنیادار  
عبداللہ بن عباسی یا حیر آید

دو شرف از جناب آصف یک بشار آید  
که حضرت سلیمان عشرت ایش آید  
خاک به در دمار آید و کل گنه  
ویران بری در کارگاه عمار آید  
قیمت سوختن نهان این خند می آید  
کان پاک و این انجاء طهار آید  
این شرح بی نهایت کرشمه آید  
خریص است از راهی که در عمار آید  
مرد ز جای کس پیدا شود ز خواب  
کان به مجلس خنده و زاهد صدار آید  
بر بخت هم که با حسن می آید  
تخت بکر که موری با این حصار آید  
ز چشم سوختن ای ای جان خود  
کان جادوی کانکش بر غم غار آید

آلوده نو حافظ یعنی ز ساء خورده

مانای زبان کشیده وقت قمار آید

عشق تو نهال حیرت آید

بر غده حال وصل کایم

یکدل خاک در بر لعل

از غریبی که گوش کلام

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید

ز بلخ عارض ساقی هزار لاله بر آید

سیم در سر کل بشک کلاه سبیل

چو زمین جنس بوی سکنه لایه

حکایت تب جوار آن حکایت

که تهنه ز باس نصیب سبیل بر آید

ز گرد خوار کنن ملک طبع توان

که بی دلت و صد غصه یک ناله بر آید

سعی خود عنوان نیست که مقصود

بود خیال که این کاری حواله بر آید

کنت چو نوح نبی صبرست غم

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

طافان

نیم وصل تو که در دست فضا

ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید

اگر بیاد و مشکین دم کشیده

که بوی خیر زنده و پانی آید

طبع ز فیض کرامت میر که خلق

کنه بخشد و بر طاشان بخش

نیم غده که ز دست دل آید

که حلقه ز سر زلف یا یکشاید

ز خاک حزن غنا دوست و حلا

چه حاجت که شاطات بیار آید

جرج خشت و هوا که است

کنون جوهر دل خشت و حج دخی آید

حیلا است و در جان آید

که این نخته در حد کس نمی آید

بیا که غمش ای ماه رخ چه باشد

یک که شمع ز رخسار بیار آید

خند که نیست که حافظه از آید

که بویست تو رخ ماه را بیار آید

خدا که آید و کام از نور می آید

فغان که بخت من از خاک نمی آید

صبا که چشم من بخت خالی از کوه

که آب تیرگی در غم می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

ارغف کام و عادم بر می آید

قدح که ز آینه می کشیدم

کفر و ایمان بخواب و بیدار  
ما فطر الله اوله اما فطر عبده

دی ز غیب چه خبری  
 هیچ وجه کارگاه برینک  
 و نجات من تبخیری  
 و غریب که خبری  
 و قیوم سینک کارگی  
 کون خطه رخت بدنی  
 عمر که شسته پر بر سر  
 برق دست چو بست نظم  
 کورجن که کارگاه  
 ز غیب علم تا بر  
 که بر کوه و غیب  
 ششم از غیب  
 و در کوه و غیب

روز و مندرخ ستاره چو ماه حافظ  
تتمی تا سلامت زدم به پایده

برترم که گرد دست بر آید  
منظر دایمیت جابجایی غایب

نور ز خورشید جو بود بر  
چند نشینی که خواجه کی بر آید

از نظر روی که در که ز آید  
باغ شود سپهر و سن که بر آید

تا که قبول خسته و دل ز نظر آید  
سر که میجا ز رفت بی بر آید

ژردی دل که میجا حسنی آید  
ارغ و حرم دل و سر که آید

زادش و دی من زلم خرم آید

بچکس میت که در کوی تو ایستاده  
 کفن است که منظر کشی کنی  
 دوست را که سر بریدن میخاست  
 خبر دهنی زین رخ پر سید که من  
 یار د و سپهر پر سید حافظ  
 کفن اینجا بامید موی می آید  
 این قدر هست که باند بر می آید  
 کو بران خویش که هنوز زنی  
 ناله می شودم که سینه می آید  
 سنا چسبای بسکه کسی می آید

کتم غم تو دارم که غمخت یزید  
 کتم ز محمد یاران هم وفا میوز  
 کتم که بر حیات را نه خبر میدم  
 کتم دل حیات کی هم صلح داد  
 کتم که بوی نفت کمر عالم کرد  
 کتم خونا جوی که روی مست  
 کتم زمان غمزدی که چون آید  
 کتم خورشید عادی که غمزدی

بر آذاری برآمد باد نور و زری  
 شادان در جوی و من ترساکسیم  
 قطره خست بیهوشی خود می آید  
 عالم خواهر کشت و دارد و نیم کاری  
 با من صد خبر خست بیهوشی  
 جامه در سکنای نری می آید  
 وین طالع که سر زلفت می آید  
 یزید در غم که از شور زنی می آید

بوی تر که ز یاد سینه  
 امش برانود دل که کز  
 ای پادشاه سایه در و شام  
 بار بکاست محمد از کوی که کز  
 ز یاد شام که شام  
 کز یاد شام که شام  
 کز یاد شام که شام  
 کز یاد شام که شام



باد و ز خنده مازد فرم  
 صد بار بر میکشید بر شانه  
 خوش گفتم با میکش تمام  
 کردی بر شوهر خود بوی پاشید  
 و خندید چو که در دوزخ  
 بر شوهر که بکشد خرچ صفا  
 و خندید که عارف سالک کف  
 ساقی پاک خنق را میکشید  
 کاکلش گوشت خنده نام نه  
 محرم در گستره سر کوی شده  
 بر کشش زنده که بوی غاشید  
 حکیم عمر بن مکتوب و خنجر  
 فرخنده بخت آمد بسیم صفا  
 حافظ و مقلد روحا میکشید  
 و بند آن میکشید سید با

عجب عشق ای رفیق سیر  
زین آغوی رشت شیر زنده  
که کوی عشق منی دلیل استدم  
که کم است آنکه درین بر جوی رسد  
مکن عقد سگایت که بطرب  
روحی رسیده اند چه کنی  
زمینمای شش تو دوق دنیا  
سر آنکسب نغز شایه ی کوی  
خدا را دهی ای دیار حرم  
که نیست بازو عشق را به  
شراب تن کن جام زخا فطخ  
که پادشاه کرم صوفیان  
که پادشاه کرم صوفیان



[illegible]

ای پروردگار که در حقیر خیر باد  
 کعبه عرب شرف منم غم هرز باد  
 ختم باد می و دم باد بکدام  
 کعبه قبول منم هر چه باد و  
 سود و زیان و زیاده و بدست  
 و بدست شد که در حق من  
 حافظ گشت و پند بکلیان  
 و در حق من تحت سلیمان  
 و در حق من که عزت دور باد  
 و در حق من که عزت دور باد

رو به وصل و سپند راں دیدار  
 یاد باقی آن روزگار کن یاد باد  
 کام زنجی غم زین گرفت  
 بکس بوس سواد حور را یاد باد  
 به باران فارغند ز یاد کن  
 از من بشمار حسن را یاد باد  
 شکستم درین چند بند  
 کاستش ز تنی کز یاد باد  
 به سدر و دست جویتم  
 زخرو و باغ کار را یاد باد  
 روح فطریه زین گفته ام  
 ای این آن روزگار را یاد باد

خدا  
هزار  
کلاه

مکن حافظه خود را باز بماند  
کلاه از سر بماند که نشانی از  
ساک شاهد باشد بر سر او  
جرا که بان سپهر اندر سر او  
براه صوفی مجلس کوی جام و قدح  
که خود و دیگران را غافل و فریاد  
سرا بخند و شکر نشانی از  
ش در بری آن اشنا با هم بماند  
جبه اش بر خضراء کل فریاد  
بجز جبهه خندان و شکر نشانی از  
بلای می بر نام و شکر که فایده  
فایده قطره مبارک را که بگرداند  
چرا که کس را بی بخور انداخته  
حلقه دور از ما مجلس افشاند  
مجلس حافظه کنون بزم که با او  
دل بردارد رفت جان بر جان  
هم  
رویت به سار و سون  
مرور که هست در فزون  
پیش عقیقه به سون  
هر دو که در جبین بر آید  
عقل که نه خفته و نه بیدار  
چشم که نه بیدار و نه خواب



هر جا که رویت در غم تو  
هر که که بماند شش جگر  
صلح که گشت جان فاطمه  
بی خبر هست روی کون  
ز دولت وصل و غم  
در راه بلای و جحش  
آنگاه رخسار رنگ گل و زین  
و آنکه کبوتری از دم تپان  
من جانور ز فسر و طبع مردم  
کج که بود کج قناعت با نیست  
حرف و رویت جهان زده  
بعد ازین است من و این مرد  
لوگت عقیقه دوایان و لفظ  
صبر تو که تو از من بکین  
هم تو که گشتش و من بکین  
که عیان ال سید ابی سید  
آنگاه آن دشمنان که بماند  
هر که پوست و عرق خود را بکین  
خاصه کون که در شکر و زین  
در حق خست و جود و نوم  
دیو است که دل را بیانی  
صداه فرستادم و آن شاه سوار  
نوست کلامی و سلامی  
یکلی نه و ایندی و بیانی



سوی من و حتی صفت عقل میدید  
 و آنست که چه بدندم مرغی است  
 فیه که آن ساقی شدیب است  
 چنانکه زدم لای که امان و ممان  
 حافظه و بستر که و حاست باشد  
 و اگر ترا ملک جرم کشید باید  
 زلف سیاه چیت جسم و جرم  
 ای به چرخ مودلت چشم و جرم  
 چون بهوی حرکت زهر شود در  
 بر طبق سپهر و آن قرصه سیم و در  
 زنده که کین من چیت نشد  
 معنی خاب و من کین من نشد

نست بنار ضعیفان نیازمند باشد  
 سلافت که قاق در سلاست  
 جماعت صورت یعنی در حجت  
 در جرم چو در اید جوان چانی  
 در آن مقام که حسن و جلوه آغاز  
 که که روی چو ماه است بخت بر مین  
 شاعر گفته شکرش از حافظه  
 و کی که غیبت نیست و جام جم و  
 خط و خال که ایان به خریه دل  
 رسید و سم آن که طرب است بر دست  
 زانایهای می که خون چو گل در میخ  
 زهر و دخت گل که دخیای خزان

و چه و مارکت آرزو که زنده مباد  
 هیچ حاضر شخص بود و در مباد  
 که طاعت و درم و طاعت بر باد  
 رحمت سروی فاست به مباد  
 مجال غنچه بدین و بدین مباد  
 بخیر بر آتش غم چشم او پسند مباد  
 که حاجت طبع کتاب و نذر مباد  
 ز غایتی که می شود و چرخ دارد  
 برست شاه شاهی که مقرر دارد  
 نه پای تیغ که شمشیر دارد  
 که عقل کل به بدت عیب مقرر دارد  
 علامت سرود که این مقرر دارد

دل می خال جانان میل جهان ندارد  
 و آنکس که این ندارد عقا لن ندارد  
 با هیچکس شافی دان و لسان ندید  
 با من خیر ندارد اما او نشان ندارد  
 سوزنل و قناع استخوان که نشان ندارد  
 ای سواد بان فرود کین که نشان ندارد  
 که در در قیاس شمع سراسر نشان ندارد  
 کان شمع سر به سر بند زبان ندارد  
 ذوق چنانی ندارد ذوقی چنان ندارد  
 بیست و نه کانی ذوقی چنان ندارد  
 چنانکه خنده قامت میخند اندک نشان ندارد  
 بخت که خنده بران هجرت نشان ندارد  
 احوال که خنده بران هجرت نشان ندارد  
 با غنچه بان که خنده بران هجرت نشان ندارد  
 که در جهان ندارد و در جهان ندارد  
 زبانه که چون نور شاهی که در جهان ندارد

ز غیب کس که نیست قصه خوان  
که ام محمد بن ۱۰۰ این هم دارد  
بجیب حرف حافظ چه حرف نونا  
که ماه طلب سیدم و چشم د

بجای ام که در کل سبیل سایه  
بهار عافیت خطی غم را عروسی دارد  
بنا خط پویشانه در شید حیات  
حیات جاودا اش که حسن دارد  
چو عاشق سبته کم کم که در کمر  
نه خشم که من دریا به موج بکشد  
بیش از برده بر خاک و حال دل سو  
که از جیشد و کجی و زوایا  
در دند جویست مکن بگویم شمع  
بدین سر چه اشق است که خوشی  
نفر از که ای بند خدا را ندو  
که آفتاب است در باغ و حباب رزنا  
چو در فرات از زوایا  
بنا صبا گوید که زمانه مان دارد  
و خوف بجز ام که اگر امید  
که از چشم به اذیتان خدایت در  
چو در ویت غم و دل نشود و غم  
که بر کل اعتمادی نیست که خشن جان  
رحمت جان ناید بر دین هر سوره  
کعبه را گوشت گردنت و ترا در کمان  
هزار و دین نسان و دای غلب  
که با و بگری خورمت و با من گری

چه خبر بخت خود بگویم که این چهار  
تاریک گشت حافظ را و شکر در دهان

کس که بخت عام دارد  
سلطان جهان غلام دارد  
کسی که خضر در دین  
در مکه بود که جام دارد  
مرسته جان کام بکشد  
یکین رشته از نظام دارد  
و می در بدن تقوی  
تایر سیر کلام دارد  
برین لب و تاقی است  
در دوریکه که کام دارد  
نرس به شویای هستی  
از چشم غمشت بوم دارد  
در کج و رلف و دلم را  
و دیت که صبح و شام  
بر سینه ریتن روغنند  
در چار و خ حافظ ای  
حان

کسی که خن خط دست نه  
محقق که و حال بصیر دارد  
چو خانه بر خط فزون و سر  
نهادیم که او بتین بردارد

از دیده خون دل چه بر روی بارود  
بودی همان دید چه کوی حصار دارد  
سازم در خون سینه با لای لای خفته ایم  
برای آن که در دل من زان هوا دارد  
بر خاک و راه مدیت نهاد و بیدوی خورشید  
بودی همان راست اگر آنرا دارد  
سپست آب دیده که بر هر که بکشد  
که خود در شش شک و مرده چار دارد  
مان بابت دیده لب و زلف ما جی است  
دین و حکم که بر کویست جاز دارد  
خورشید خاوری کند از دین و عیال  
و دیت که صبح و شام  
حافظ بکوی میکده ایم بصیرت دل  
چون صوفیان سو معده دار از صفات

کسی که خن خط دست نه  
محقق که و حال بصیر دارد  
چو خانه بر خط فزون و سر  
نهادیم که او بتین بردارد

کسی وصل چون شمع نیست پرتو  
که زیر تیغ تو سر دم پیری کرد  
بپای پس دست کسی سیده  
چو آستین بدین در دست سوز  
ز پند خشک علوم بیارند  
که بوی مادی در چشم هم نرود  
ز باد بهجت اگر نیست این کس  
دمی و سوسه عقل بی خبر در  
کسی که از در تقوی قدم بر جوی  
بخزم میگویند اینک سر سوز  
دل نشسته حافظ کاک جواب  
چو لاله داغ هوایی که بر جگر

آنکه زنبیل و غایب بانی  
باز بادسته کار باز و غای  
بر سر کس خود میگذرد چون باد  
چنان که در عمر است و شبانی  
ماه خورشید نایش ز پس ده چشم  
آقا نیست که در پیش جای دارد  
تبت چون کار است که دارد  
روشت ایرک خضر بر بر جای  
چشم من که بر کوه است و آن کیل  
تا سحر است زانار و بانی دارد  
عمر و سوج تو خرم بخت می  
و صفتش باد که این سکر صوفی  
چشم محمود دارد و دم قصه  
نیز که میست مکر میل بی دارد

چشم سپهر داشت رنور و کمال  
بی خوشامد که از دست جوئی  
کی که سوزی از حسنه حافظ  
چشم مست که بر کوه عجبی دارد

که که جان باغ فاکند رود  
خداش در حال ز با کلمه رود  
کرت خواست که حقوق کند  
نکاح و سر رشته اند دارد  
ز دست تویم چه بیت  
که شش باغ شایسته دارد  
سر زرد و دل جامه عقی زنجیر  
که خجسته جگر و فاکند  
صبا و سر زلف و دل اینی  
ز روی خفیه بوسه که جانمند  
در معانی خفا کن بسته و دیا  
و نشت بدوست و جانمند رود  
که نه نشت دل و جان خجسته  
ز دست به چه خبر داند که دارد  
غبار بر کجاست کجاست  
بیاد کا پیسم حب کجاست

دل بد و رویت خجسته  
که چه سر و پی نیست و چه نیست  
بجز آن کانی بر کشید و چشم  
که در کشت کیران ز بهشت

زینت تاب و ارم زلف او منم  
 تو سیاه بیا که در دین  
 و من خرم و بکر و بخت کل لک  
 بنده شاه و زنده بخت و نفع  
 شبت خلعت و سیاه بخت و نفع  
 که آفت و نفع و نفع و نفع  
 من و من و من و من و من و من  
 که در خیم و از بخت و نفع  
 بر در من و در دل و در دین  
 که در خاطر و نفع و نفع  
 که در خاطر و نفع و نفع

بر آغو خا و جوی و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع

که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع

که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع

که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع

که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع  
 که در دین و نفع و نفع



دیدم آن چشم دل سیکه تو داری  
 جانم آتش شمع شمع شمع  
 رطل که نام دما می دوزد  
 شاد شمع که خفته اند  
 خون خروشان شمع شمع  
 طاقت فرما و دانه اند  
 فیض تابان شمع شمع  
 یکست که او را یکست  
 آینه دانی که تابانند  
 تا یکت با آن خود و دل  
 که برود آتش شمع شمع  
 ماضی که بگذرد و تو که شمع  
 کاوش می شمع شمع

ساقی سبب که موئی سبب داری  
 بنده طاعت او سبب که در  
 شب و روزی که که شمع شمع  
 خوبی نیست و طاعت که طاعت  
 چشمه چشم که کل چشمه شمع  
 که با شمع شمع شمع  
 حتم بروی در صیفت شمع  
 کوی و سبب که برادر تو که شمع  
 در نشان شمع شمع شمع

با خرابات نشانی که شمع  
 هر سخن می و هر شمع شمع  
 در شمع شمع شمع شمع  
 هر یک شمع شمع شمع  
 در شمع شمع شمع شمع  
 هر یک شمع شمع شمع

درخت و شمع شمع شمع  
 بهر شمع شمع شمع  
 شب و صبح شمع شمع  
 بهر شمع شمع شمع  
 بهر شمع شمع شمع  
 بهر شمع شمع شمع  
 بهر شمع شمع شمع

درین باغ انشا الله که کبریا  
 نشیند بر لب جوی و سروی در کنار



دازن پر خشت زنجی دم  
 عشق پیدا شد و آسن همه عالم  
 جلوه کرد خشت دید که عشق  
 عشق آتشید من هر دم  
 عقل بخواست که در خلد جان  
 برقی غیرت به خورشید و جهان  
 هر که بخواست قدم در حرم عشق  
 دست عجب آه و بر سر مجرم  
 دیگران فرقه قیامت به جرم  
 دل عده به بود هم بر هم زد  
 جان طوی حوس چاره زدن بود  
 است در طاعت آن بخدمت اندر دم  
 حافظ روزه طرب و عشق دوست  
 که قلم بر سر اسباب دل حرم زد

می بین که ای پادان توان زد  
 تنوی خوش که باوی رطل کمان  
 بر آستان جان که سپهر توان  
 کلانک سر بندی بر ستان  
 قد قیده با سبقت اگر نماید  
 بر خیم و شمعان بر زبان کمان  
 در خانه کعبه سر عشق با نیل  
 خام می معانه هم با خندان  
 در و ست به نشاندن سری سلطان  
 ایام و کهنه و بی کاس نون

بل نظر و عالم در یک نظر ساز  
 عشق و داد و آویز نقد جان  
 کرد دولت و همتش خواهری کشاد  
 سر به بین تکیه بر سپهر جان  
 عشق شایسته روی مجروح مرست  
 چون جمع شد معانی کوی جان  
 شد رو به سلامت زلف و عیش  
 که از زن تو با شمع کاروان  
 حافظ بخیر تر می کرد خنده و زرق با  
 باشد که کوی عشق در این جهان بود

می باغ بر برون جهان گیر می زد  
 می بو و شستن و آفرین بهتری زد  
 بکوی می و دستش به می بر می کرد  
 می بخت و دعوی که کیم است می زد  
 به هم سر زنده که در این بهر جفا  
 چه افتاد این سر و نه که کیم است جفا  
 سکه و نایح سلطان که می جان زد  
 کلاه و کس است آفرین بهتری زد  
 پس سبب سیمود او هم در می جوی  
 غلط که کیم است در این بهتری زد  
 ترا آن که روی مستان چو شای  
 که نادی به کیمی هم است کیمی زد

چه حافظ در قناعت کوثر و زینای کعبه  
 که کعبه نیست و دمان و مدینه زینای کعبه

کی شوره آلوده خاطر چه سر باشد  
یک گشته زین می گفتم و همین باشد  
از لعل تو بر بزم بخت نری زنده  
صد ملک سلیمان در زو رکین باشد  
غیا که نباید بود بصر جو دلال  
سایه که چو دمیسی خرد در آن باشد  
هر که گشته فی یکلک خیال آید  
تشنه خرم رو خود صورت کربان باشد  
جام می خون ز هر یک کسی داد  
دور از دست و صانع چنین باشد  
در کار بکشد و کل حکم زلی این بود  
کان شاه باندای دین فانیان باشد  
هری هست که حافظه در نه می شود  
کلی با به پستین نار و پستین باشد

خوش آمد کل زین سر باشد  
که در دست خربان غایب باشد  
مان خوشی دریا با آریا  
که در بزم هفت کمر باشد  
غمت دوان می خورد  
که کل با حمد و ذکر باشد  
ایا پرسل کرد جام زربان  
بخشایر کسی که زبانه باشد  
بباری سینه و از خانه  
سزای خود که در کوثر باشد

بستوی وراق اگر تم سزا  
که علم عشق و دفتر باشد  
ز من صبر و دل سادگی  
که این عشق تیر و پور باشد  
سزای بیجا بختش باد  
که با وی هیچ درد سر باشد  
بنامی و بی چنین بزم  
که در تخته آرد باشد  
بنام علم و آریه خویش  
چنین بزمند و صبر باشد  
کسی که در خطا بر خط  
که هیچش طبع او بر باشد

هر که حافظ سبوت سرود باشد  
پای زین در پرچم تهنه باشد  
مهری ز خاک بیدار است خرم  
و رخ سودای تو ام سیر سیر باشد  
نوحه می که سر کیده کجاست  
که بخت زید مردم همه دریا باشد  
زین هرزه ام آب و آستین  
که در بزم سبوحی و کتاب باشد  
چون زان می از پرده برون می  
که در باره طاعات پیر باشد  
نخل که در دخم رخت حم بر باد  
که درین مبارک زوال سید باشد  
چشمه از باغ خط و حد مثل  
که در فی صحت کمرشید باشد



من انکار شراب این حکایت است  
 غایب این سده علم و احسان است  
 باغبان و میخانه نمی نسیم  
 ویرانه سوی و ناجان است  
 زاید و عجب و غار و منقش و زینا  
 ترا خود و میان با که غایب است  
 زاهد از میخی نبرد و صد و پند  
 عشق کار سیکه می تو که نبرد  
 مملکت سیاه و عقوبت و دام  
 انجان سر به آدم حکایت است  
 بنده و پر مقام که زار و حرام  
 پیر ما هر کسند عشق و نیت است  
 دوش زیر غنچه خشم و کینگی است  
 حافظ از دست و د جان است  
 حافظ از دست و د جان است

خط ساقی که از این گنبد و خواهد کرد  
ای بساط که بخوابد منقش شد

کلیه بیخ در خوش باشد  
 در خجسته جوئیستان  
 در خجسته جوئیستان  
 در خجسته جوئیستان

افغان که دست سحر زند  
خویش نگار خورشید باشد

بابا سر سب کل ام  
بی بوس و کنار خوش باشد

رو بخور خفت یا زورند  
مهر و مهر که دست اندازند  
کنه باز تو خشم که زین بفرود  
عافیت در قدم باد برآورد  
سکیر و که بوی گل نوزدی با  
تخت با دینی سکوت خایه  
صبح میله خلقت پرده عیب  
کوبر و بی که کایت است از  
باورم میت زید عیدی ایام  
قد غنچه در دوست آورد  
ساقی حلف غوغای دست بی  
که بد بر تو شکست حق بر  
اشمار چه نیاید و کسی حافظ  
سکر کان غنچه بی حس و شمار

باری که سرخی منم بار برآورد  
دوستی کی آفراده در سازد  
آید جیه نیز که شد خضر و دل  
کل کیت از لکه خواب و بهار  
کین بگوید برآوردی دست حق  
حق سنا زاده حال افتاد از

لعلی که کج خوت بر نهاده است  
تابش خورشید و بی باد و باران  
کوی توفیق و سعادت از میان  
کن عیدان در بی آید سواران  
صخره ز کج شکست لاله می  
عند ساز چه بشنید مهر و آواز  
زیر و ساری خوش می سارده بود  
کن در دوزخ بی کسی که سار چه  
حافظ امرا آهی که نیداد محروم  
اگر می برسی که دور و در کار چه

نفس و جیاسک نشان خورشید  
عالم هر که باره جوان خواهد شد  
رو با جعفری سحر خواند  
چشم ترسین نهان تر از آید  
بنا و که کشید از غم خور  
تا سر پرده کل غنچه خورشید  
که ز جید خبر است شد خرم و به  
مجلس غنچه در آید ترانه  
دار ز شربت افروز هر دو کس  
مایه نقد بهار که میان و کس  
و شمع بن نه دست تاج کشید  
در خمر شمع عید به خان خواهد  
که بر آید غنچه شمع و کس  
که باغ اندازید و در آید  
تو با لعلی است و خوان مراد  
چند کوی که چن غنچه چنان باشد

در این کتاب  
بسیار از  
نکات و  
معارف  
درج شده است

حافظه را بفرمایید تا در بر نفهم و جود  
قدی بود و عشقش و در آن کوشش

شاید عهد ستادت و در آن کوشش  
صوفی بخون که می جود و در آن کوشش  
نمی چید که در آن کوشش  
آتش شاکل خرم میل خوش  
که تمام و در آن کوشش  
نکس ساقی خواند آفت افکون  
مزل حافظه کون که در آن کوشش

در آن کوشش و در آن کوشش  
رقیب آزار با و مود و در آن کوشش  
حال و حال و در آن کوشش  
در آن کوشش و در آن کوشش

بیان و وصف در آن کوشش  
سرا و جای و در آن کوشش  
مسوی و در آن کوشش

که در آن کوشش و در آن کوشش  
در آن کوشش و در آن کوشش  
که در آن کوشش و در آن کوشش  
که در آن کوشش و در آن کوشش  
که در آن کوشش و در آن کوشش  
که در آن کوشش و در آن کوشش  
که در آن کوشش و در آن کوشش

در آن کوشش و در آن کوشش  
در آن کوشش و در آن کوشش

دشمن قتل و دام زاری  
 آید و دانه دست گیرد  
 سر کس که بدیدیم کشت  
 کوه خنجر کی مست گیرد  
 خرم دل آنکه همچو حافظ  
 جانی نمی ست گیرد

دم خنجر مهر و یان طریقی بر نمیکند  
 خدا را ای حجت که حدیث خطای  
 میان آنی مرقع خوابم خوش روی  
 که میری و تانز عکای بر میگردد  
 صراحی میگشاید مردم و در انکار  
 بخت که شایق در دهر میگردد  
 از روستا باز اصفهان طاعت  
 که غبار راسبتی نقشی درین جو میگردد  
 نصیبی که کوی خوار که با حکم میگردد  
 دلش با پای میم که بر غنای میگردد  
 میان خنده میگوید که چون اندر میگرد  
 زبان ششم مست لیکل در می میگردد  
 مس آن مرد و روی بت که میگردد  
 که می کرد در تن رانی در می میگردد  
 چه در شصدم زای نایم مست  
 که کس عان و حسی بر در می میگردد  
 سخن در جستجوی واهی میست  
 هر دو کوی ای لقا در دهر میگرد

خدا را حسی می کنم و درین سر  
 دوی دیدیم در حسی که نمیکند  
 برین شوخ و شنبین زانجا  
 که سر پای حافظ را در در میگرد

در دلی تو جی که با پای سیر  
 مباد و اجالت که میگرد  
 سر سهرودت که درین  
 که درین حسی نمودن خط  
 سخن بر سینه می با جری  
 خدا را برین مستی از دهر  
 بروی آن زانجا که  
 که در بست و ایامی  
 چندی و دانه ز در دهر  
 که می قصد با هم میگرد  
 این فزون که ساقی انگیزد  
 خور خوار ز سر و اندر میگرد  
 کس در غمی نشیند ای  
 زور و در سر میگرد  
 خور و نه چند کایا  
 چه سجد مراد و کایا  
 بیا و حال این در دست  
 بلفظ اندک و میگرد  
 بت جی حد و شیخ  
 دل زرد دام و میگرد  
 نیست و آن که سر میست  
 حدیث جان پر میگرد

عشق



ببینایت منور شای  
علم ته حافظه ز علم شای

ساقی نایب شایب یای  
یکد و ساقی شایب یای  
دوری در چشم یی  
کوت در پیش و شایب  
آفتاب ماه باده و جام  
در میان کاف و یای  
میگردد عقل رسته نام  
کردش را در یای  
بزرگ این آتش را آستین  
یعنی آن آتش خوب یای  
کلی گرفت کوبادی  
باز دایب چون کلب یای  
قلقل قری نام است  
خلخل شایب شایب یای  
غم غم غم که دست و پا  
نمی برید و در یای  
و عمل و چو بستان  
رویی است اصل یای  
کر چه کنم کنون به جام  
باجی شوم خرب یای  
یکد و عقل برن حافظه  
کر خطایت و در صوب یای  
یا صوبت و یا حجازیه  
هم صوبت و هم دشت

ای صبا شایب خاک رده یای  
بهر آه و دل فروده یای  
بگفت روح فرا از من یای  
تا به حسن جبار علم یای  
تا مظهر کم اظفت نیم یای  
تا آفتاب غنم یای  
بودی تو که خاک زو یای  
باغی که بدید از عیار یای  
کردی ز کدو دست یای  
خام و سادگی سوز یای  
خبری از برتن و لبر یای  
شکر زد که تو در دست یای  
باسبیران غصه یای  
کلام جان شمع بر کدو یای  
روزگار نیست که دل چهره یای  
عشوهران لب شرب یای  
دانی حافظه چو روز یای  
و کاش من و خواب یای  
ی صبا شایب ز کوی طای یای  
زار و بیار غم راحت یای  
حبست حاصل داری کسیر یای  
یعنی ز خاک در دست یای

کهین نظر به دل خویشم جفت  
ز برو و غم و آسید و کانی کج  
مگر از اینم ازین می و سواد و جفا  
و کرایش ن سانسده روی  
ساقی عیش مرده بفرده شکن  
یا زویان صفت خنده می  
در غنچه و غم و آسیدم  
ساختی گفت تا به جونی من  
الم از پرده بسته و نس که حافظ  
کای صبا کشتی را کوی فانی من

عیدت خنجر یار منده  
ساقی روی شاه پیش روی  
دل بر خنجر و کل ز وصل می  
سکای کرد وقت مردان و یار  
دل در جهان بسته و رستی من  
از فیض جام و خنجر شب  
جرعه جانست منم که  
کان نیز بر کمر سانی کم  
تسبیح و خنجر و زنده تر  
ترسم که ز خنجر همان بر غنای  
تسبیح و خنجر و زنده تر  
خاست و نیست خنجر و جوی کلام  
می خور بستر بند که زنی و کرد  
جام مرصع تو زین در ساو  
ز بکا که پدید و تنی غفور من  
بر غلب و خنجر که خنجر است کم  
عاشا

حافظ جوت روز و تیغان بند  
ناچار با ده دست که دست کت

صبا خنجر جان که در یغ  
وز و باقی بی دل خبر و یغ  
بکند کت که می بکام دل  
نیم وصل مرغ حبس و یغ  
حریف عشق بودم جو ما نو یغ  
کنون که ما می طعنه و یغ  
کنون که چنبد قدست لعل و یغ  
سخن کوی و جوی سکر و یغ  
جهان سر چه در دست سحر و یغ  
زابل معرفت بر خنجر و یغ  
مکارم تو باقی می بردن و یغ  
از و طعنه ز و سحر و یغ  
چون که خنجر طعنه می کشی و یغ  
که در بهای سخن و یغ  
خنجر غم بود حال خوش شود و یغ  
تو آب دید دار و یغ

که به و غم و میانه پس بر کرد  
بجز از خدمت و ندان کم کای کرد  
خدمت آرد که با دیده کریان بوم  
تا ز آب در میله و کبای کرد  
معرفت نیست از یغ و خنجر  
تا ز کم کو هر خود و خنجر بر کرد

ما گرفت و حق حجت درین  
عاشق ناله و دم زنی یار و  
هر زمان با دلفانی بر سر یار و  
غیر و خوش آن ترکست برادر  
کندم نقد دل بیست بار و  
خاکستند درین باو به سیار و

رو نجاتی وجود خودم زیاده  
خیزم بر جگر زانکه با د  
ما چو دیم دید و جوانان با  
کو بیایم غم و خانه بنیاد  
زلف چون غیر جانم که بویید  
قالی تمام طبع بن سخن زیاده  
چید و نفعه شکسته یار و  
وید و کوب رخ و جلد بد و  
سعی و رویه درین یکا بنی ریسه  
خرد و کربلای طاعت است و  
روزم که نمی عهد دیدار و  
داکنم با حجه فایز و  
دو شش بکشت بر کان و  
یارب ز خاطر ترانیت پدید  
بر و از و کشتن بر ما و زیاده  
حافظ نه کن زمار کی خاطره

یوسف کم گشته بانی یوسفان کم خود  
نخل خزان شود و زنی کشتان کم خود  
نی ناله و دست نبود دل چین  
زین روشید و باز به سیدان کم خود  
دو کرد و دو کید و روزی بر خادما  
و ای که یکنان گشته کار دور نام  
که با دست باز تخت جمن  
بهر کل بر کشتی مرغ خوشان کم  
قالی بر لب قنایا و پستی کینه  
چون تر نوحه کشتی بن جوفان  
بن نشو نوید چون نقشه غریب  
بایستد در پرد و باز بهای پنهان کم  
در میان که دست و کجه جوانی کم  
سر زنده کند خاز غمیلان کم خود  
که چه مرگ بر خطا کست و مقصد  
بهر رختی کار نیت پاران کم  
حالی در فرقت جان و ابرم  
جمله میده خدی حال کران کم خود  
حاصل کار کج فقر و خلوت بهای  
تا بود و دست عا و در قران کم

روی با و هر که ز جانان بر کبر  
پیشش تن پروانه جانان بر کبر  
بلب نشسته پنهان و دار آت دروغ  
بر کشته خورشیدی و خاکش بر کبر

بکه در ویش کز بنو سیه و ش  
 چنگ نواز و سارا بنو و عود  
 در سماج کوی سرور برانه زوین  
 صراف برکش سر و باده صفا  
 دوست کوی سرور و دهان  
 من خدی کن یار و دلی با پیش  
 رفیق کز نرم و زبانه اش شام  
 حافظ رستم نرم و بگو و غطا  
 یارم از رخ خشت زار زار  
 وید کایر سنگ چو باران رود  
 یس کید که دهنه دیدار خلعت  
 آکی می سپرد شکو غریب بد  
 دی در کز بود و خط سون مازد  
 غمت نیم شک و خشت از کیر  
 آتش عشق و دم عود و دم کیر  
 و رده کوش و روز قمار  
 یکم دیار و بر سیمیری کیر  
 خشت کوی پست کن و روی کیر  
 بر لب جوی طریقی لب سون کیر  
 کوز دم رود و بر شکست کیر  
 که به من بخله و کز سر سبک کیر  
 باز که بخت بی کایر دست ماز  
 کانه غمت چو برق سده و کایر  
 در باب کار که سپهر ست کایر  
 بیشه کز دهن که شکست کایر  
 بیچاره و کج هیچ ندید ز کز عیر

انبته ز محیط فایضت هر کای  
 در هر حرف خیل و کین کینیت  
 لی غرضه نام من این غرضه  
 حافظ سخن بوی که حرف چنان  
 شاد قدرت و طبع شاد  
 در دایره شایسته تمام  
 من زنی نیم کرم که دوت  
 دم رفت و دم می دند  
 دفا حیرت جاکن من عطا  
 سلام فریضی مطلق بخیر  
 که درین دنیا کایر کایر  
 فان الز و خیر سینه بخیر  
 قاصد زین طاق و کایر  
 و آتشی ایچ و حیر  
 هم که دیده بود و دست که دم باد  
 یار نمده کونج ز غنا مشوی  
 بیلد و تفسیر که رتا کردی بی ت  
 چشک کرم کمتی کار مایه  
 که کیمیا می دایست کایر کایر  
 بسا که بر رخ اولت کایر کایر

همت از رخسار گل که داشت  
 بفرمود مستی عشق در مستی  
 ز مشکات طریقت عیان تابان  
 که در راه نیشدار نشیب و فراز  
 درین تمام حاکم بخیر نیاید  
 و درین سر چه باری غیر عشق نیاید  
 من ز نسیم نفس چمن طرف بزم  
 چه سرو راست درین بستان مجرم  
 اگر چه عشق غیر سیبغت  
 من تا یکیم که در عشق باقی بود  
 فکرت که در چشمت درین حاجت  
 جمال دولت محمود و محسن بایز  
 چکویت که بسوزون می نیم  
 زانکسک پس حجاب که من بفرم  
 غریب می باشد به نزد  
 دران تمام که حافظ برورد و

نر بست که دیدم بگاه خوش بیا  
 ز روی صدق و صفا که بیا  
 و نه کان حقیقت به یاد زید  
 که در راه نیشدار نشیب و فراز  
 غم خیمه نمان به خیمت و خیمه  
 که نیست سبیل به یکدیگر محرم را  
 چه فتنه بود که مشاطه کجاست  
 که در کرم مست به سر و پا  
 بدین سبیل که مجلس نیست  
 که چه شمع جفا می سید و سبیل

به نیم به بر و عین محسن زین  
 که کینه تحت ز جان حسیم دار بیا  
 حسی که بروی من آمد چشم نو  
 ز مشک پر حجاب که من غم کار  
 کفایت ز غم عشق چه راه بود  
 نو به بانک غزل های جانده شیراز

جزو کانت ز آب طرباک اند  
 درین زانم که شود کانت سر خاک اند  
 عاقبت خزان وادی خاموش  
 حایه غلغل در نسیم طراک اند  
 به سبیل تو ای سرو که چون که تو  
 ناز از سر سبز و سپید برین خاک اند  
 دل دار که زمار سر زلف بخت  
 از لب خود به شفا خانه تر باک اند  
 غزل شکرم که با طرباک  
 پاک شاول و پس دیده بران  
 ملکین مزین و دان که بانی  
 آستی بگر جام در اطاقت اند  
 زار بستان زاهد خوین که بخت  
 دو و آهسته در حینه در اکت اند  
 چو عین کفایت و جام فباک  
 درین بیا در آن امت چاک اند

ن از خنجران دامن که کید بیا  
 ن کفایت خویش هم که کید بیا



ترستن چشمی پریشان  
 هر که چون لاله کاسه کرد آید  
 برکت دیر و بخت کجاست  
 چون غافلان خم استن  
 بکند دلم خوشتر  
 اگر دبت الامم چه حلقه  
 ی سرور حسین که خوش میروی بنا  
 فرخنده باد خفت زارست که آید  
 ترا که بوی عطر زلف و آرزوست  
 زلفه رجب که در عید من  
 پروانه است بوی سوزن آید  
 دل زلف کجاست و تو نیا  
 مردم خون دیده چه حاصل و صورت  
 ترکست اگر برودید  
 زین جهان خون نشود  
 برتن لعل تا موده باز  
 سر حکمت پاک کوچه باز  
 ساغر لاله کون میوید  
 که تواند ببرد سودا  
 عشق را بهر تو هر طرف صد بنا  
 میرد و اندر قد سر و لبانی باز  
 چون عود که بر تن چو زین شود  
 چون زکریا بر بند در دین باز  
 بی شمع غرض تو دلم رو کرد  
 نشوئی آن حسیرم نذر دگر باز  
 بی طای ابروی تو ناز مرا نسیب

صوفی که تو تو به زنی که در پرده  
 چون باد و ناز بر سرم فست کفت  
 شکست عهد چون در نیخا شد  
 حافظ که دوست زب ساغر نشیند  
 برینده از تنی لبست کام هنوز  
 روز اول فست دلم در سر من تو  
 از خط کتم بشی زلف مشک فتن  
 نام من هست روی رباب جانان  
 سایه کجاست بر آن لب شکون من  
 پر تو روی ترا در غلوم دیا آفتاب  
 در زلف دست با اساقی لعل  
 کی که گفتی جان من تا باشد  
 از غم آوردن خط خصل لعل  
 سپاه جرد و قتال من و یک آئینه  
 اهل میزه بولی سبب تو انکیز  
 بر امید جام لعلت در دلی تمام  
 تا چه حد اهداسته درین سر کام  
 نیزه در خطه سخی صوبه امان  
 ابله را بوی جان من آید نام  
 در میان بیکار عشق و دلم  
 خرد جامی که من به دوست تمام  
 حلقه بهما سیت چه دم است تمام  
 آن چو نعل محکم در دم اعلام  
 ۲۱۱۱۱۱۱۱

فدی پسین چاک مار و نان  
 زشته عشق هارک چیت کجین  
 مباحش عود سازوی خود اندر دست  
 خلام آن کلام که آتش انگیزه  
 قیصر خینه بر کامت آمدی  
 بیاک بافت میخیزه دوش کین  
 بیاک بر کسم بند، سوخته  
 میان عاشق معشوق سحر کین  
 زین سخن سینه آس پیوه دلی  
 از گران جهان حلال دلی  
 ما که بدیم و که ادر معانی  
 دین آسارسته جهان کز دلی  
 کز ستار ای پسین سو دلی  
 بعد بار جهان شکوه آزار دلی

ز باستان چه حاجت که زادت ظلم  
 ز درویش خدایا بهستم مهرت  
 حاضر از شر بخت گدایی خست  
 بطع چو آب و غرنمای روان  
 نسیم رو و قیصر یک رانست  
 که سپهر معنوی و کنج خاکست  
 زرد روان سوزد و خرد خواست  
 حرم در که سپهر صفایانست  
 که بس قدر ز جهان کسب دل و جانست  
 که شیشه می لعل و تی چو پاست  
 تو بل فضل و دانش چنین گزینست  
 و غامض و در و در صحن گزینست  
 بهست و بهانچ ممکن که بود و بهان  
 رخساری زنده و نغمه ای در گزینست

در صبا که گدای بر ساحل رود  
 بوسه نهد بر خاک کن و می کشد  
 نغمه ملایم با شرم درم نهاده  
 بر صدای سادگان می و با کعبه  
 محل طایف بر سر کعبه نریخته  
 که ز وقت سر خم ای همدان زدی  
 مرگ توان صحرای خودی قول  
 کوشای دیم آنچون که چم بند  
 عشرت بیکس کن بر کنه عشق  
 بش و از آینه همت با عین  
 پادشاه باری نیست ای سرباز  
 در کوی عشق توان ز بیکان  
 و آن عفت می سپارد جان کشم  
 که چه شیار نامه او در جگر  
 حو جانان سکرستان کار می کشد  
 و ز خردت بر سر میز می کشد  
 نام و قد که بر بزم بزم کشد  
 ز جانی حضرت شام بر سر می کشد

و عشق کشیده ام که پیر  
 ز سر جوی حبه ام که پیر  
 گشته ام در جهان در خاک  
 و بری بر زنده ام که پیر  
 پنهان در میان خاک و  
 میر و دبدبه ام که پیر

می کشد خود زده بر سر وقت  
 سحرانی کشیده ام که پیر  
 سوزنی لب چو بگری که گوی  
 لبی که کشیده ام که پیر  
 در دور که می کشد  
 بجای کشیده ام که پیر  
 چو حافظه سب و عشق  
 محتاجی بریده ام که پیر

جا را که گشت که جان پیر  
 بسکه ز که قصه سحر کشیده پیر  
 زبانی که لطف سامل و ظریف کشید  
 جرم کرده غنوک و جاس پیر  
 هیچ کس عالم در و شمس نبود  
 انگش که با کعبه که دروین پیر  
 از وی چو سحر سحر طلب چو  
 یعنی مفسدان جگر کشیده پیر  
 در دفتر طبیب جهان نه عشق  
 می در دوزخ که دام و دام پیر  
 ما قصه پیکند رود ما نوحه کشید  
 ز با جز نکایت محرو و فای پیر  
 حافظ بریده بودم کل معصیت  
 در باب حد و وقت ز جوی پیر

ای که مشک تو مطبوخ و جوی خوش  
 دلم از عشق شمشیر سحرهای خوش

میگویند که هر که در وقت بخت  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود  
 بخت و شانس را در پیشگاه خود

کما آتیب و پای پدید شود مای خوش  
 معالمت و بری سیرین و ساقی کلمه ای خوش  
 و ای دوستی طایع که قند وصال میدانی  
 کوا را بادست این مشرب کردی کار و بار خوش  
 و آنکه بر خاطر عشق سبزی بر بست  
 پند می گوید آتش که در دکان روی خوش  
 و در شمع آینه بر فکر که سیاه بندم

به کار خوش تمام بدست افتد بخاری خوش  
 شصت غنیمت دانا و دانا خوش  
 که مینایی و نوزد نیست و طرف ماری خوش  
 به غنیمت عو شد حافظ یا با بخت  
 که شش گویان خوش یا نوزد بخاری خوش

یار را که کل خدای پند می بخش  
 که اگر کوئی خاکش به خط  
 که بر منزل پس می رسد ای بخت  
 که در دم حق و عار خط و حال از  
 که در مقام که یاد لب روی نوشته  
 که در حال از در میخانه نشانی بدو  
 که در تپ ز طلال مد و غنیمت  
 که در حافظ میست لعل و شربت  
 می سپاردم تو از چشم جو خوش  
 و بر باد آفت دور فلک از جان  
 چشم دارم که سیاه می رسد ای بخت  
 محرم ۱۷ در این خوش و غنیمت  
 سفداست که باشد خبر خوش  
 که این آب خور و درخت و باران  
 سر و ده متزلزل و خوش  
 آری بر پیش دلکش و غنیمت

مستور  
 معتمد

قمع غریب لطفت ز جوجو هست  
 بکفش محرم و زانیت فدایا به  
 دهرم شاد و طعلت و بیانی  
 بکشد زارم و در شمع بناسد  
 بوی شیر ز لب بچون شکوفه  
 چه خون بکشد بر شیشه جرم  
 چار و سالد بی چایک و شیرین  
 که چای چای بکوش است به چای  
 من تان به که زو یک که دارم  
 که بد و یک دید است به چای  
 به دل زینا رقب بد چنان کند  
 به زنده و جان داری خود به  
 از قی که بویست به چای  
 خون بکشد که بد و درین کشت  
 جاسک به هم صید به  
 صفت بد و درین کشت

خوسا تیر زه وضع لی تاس  
 خدا و درین کشت به  
 ز زینا و درین کشت به  
 که درین کشت به  
 میان جود و مصلی  
 جیر میسر می اندک است  
 لشتر آبی و مصلی و جود  
 خواهد از مردم صاحب است

نام قدس می برد  
 که ستر زان فدایا به  
 کز آن ستر می خرم بر بند  
 دل چو ستر که کجاست  
 چرا حلقه چو سید می خرم  
 که ستر که کجاست

من کجای حسین و قریب جاکش  
 وین بد شک به چو شکوفه  
 طاعت و شمع در درین کشت  
 تسبیح و طبلان بی و میگرد  
 بکار که ساد و یک تی میزند  
 در خطه چو ستر می خرم  
 راح شرب طاعت دای می خرم  
 خون مرا بکشد به چای  
 ی که ز شرب مضمود بر  
 زین کشت به چای  
 درین کشت به چای  
 وین جاسک به چای  
 ساد چو جیر می خرم  
 کو جام ز کجاست به چای

به چای کجاست و جیر می خرم  
 برین کشت به چای  
 ی که ز شرب مضمود بر  
 زین کشت به چای  
 درین کشت به چای  
 وین جاسک به چای  
 ساد چو جیر می خرم  
 کو جام ز کجاست به چای



با چنین طعنه و خشن و خرابا  
 زده عالم سوز و با مصلحت منی  
 کجای بر دیده و دانش و طریقت کاغذ  
 ناز با ناز کس بر کلاه این بادیه  
 ساقی و کرشمی و غول و غول  
 کیست حافظ و توت و بادیه

نکر بلای طعنه است کل شد یار  
 و لربا بی آن نیست که کاشی  
 جای است که خون و زنده دل  
 بیل زخم کل و زخم سخن و زخم  
 آن سر زده که صد فاعله و تره  
 ای که در کوچه مشوقه و مسکدی  
 محبت عاقبت که خفته و خفا

مر که روی و جسم و نسل است  
 کا یلک است که در و نال است  
 راه و روضه و در و نال است  
 این دل شوریده و نال است  
 دو چون با عاقبت و نال است  
 عاشق مسکین و چندین نال است

کل در اندیشه که چون تو بسزد و کا  
 خواب است که با ناله و ناله  
 زین تعابیر که حرف می کشد و ناله  
 این همه قول و فعل و ناله  
 هر که است خدا یا بسلا و ناله  
 بر خضر با ناله و ناله  
 جانب عشق غریب و ناله

صوفی سرخوش زین و ناله و ناله  
 دل و طعنه که بدیه و ناله و ناله

چه که است جنبه و ناله و ناله  
 بکاسته و ناله و ناله و ناله  
 نیم صبح طاعت که ناله و ناله  
 راه و ناله و ناله و ناله

تو دمه و ناله و ناله و ناله  
 جان و ناله و ناله و ناله  
 درین سکت و ناله و ناله و ناله  
 کیم آن سر زده و ناله و ناله

بد و بد و ناله و ناله و ناله  
 که ناله و ناله و ناله و ناله

بد و بد و ناله و ناله و ناله  
 که ناله و ناله و ناله و ناله

بید از من فراد و طاقت و هوش  
 بنش بر خوار سمن بنا گوشت  
 نگار جانکشی که در اندیشه  
 غریبی که منتهی نمی قبادش  
 فتابش سوزان عشقش  
 بسان و یک دامی در زخمش  
 خوبتر از خوشم که در حالش  
 کوه من چون قبا گوید و آرزو  
 کوه بید که در دامنش  
 نگو در هر شرف غم از او  
 سال و نیم دل و دینه بدوست  
 بود و شش و شش و شش بود  
 و ای بود و ای است عافیت  
 لب و شش لب و شش لب و شش

نوش و منتظر حمت خدایم باش  
سه ماهی خور و نه ماهی پاشی باش  
تو بجا و بجا برادر گشتی باش  
بهر روز خایب سخن گیمین باش  
ولی می شرد و راستی باش  
دریغ خور و کار بایده گشتی باش  
که کوک خاظر عشاق و پیوستی باش  
بیاد و نخل بیام از خون گشتی باش  
قدیر که بکین با کسب گشتی باش  
خیان کوشش بر زمین گشتی باش  
نمان زخم کس در چه گشتی باش  
بشیو نظار و زان و دور گشتی باش  
وزاجه بادل مر کرد بسیار گشتی باش

مرغ حافظه از دلبر زخ حافظه تو  
 ترا گفت که بر دخی سحر سحر  
 در قیال ملک مرا و بس جان بخت  
 وین خنده را محرم سپهر نهار باد  
 ایام دیگر در یکده عشق فروخته  
 ما را دوسر ساخته و کو مضایا  
 در خط و تش روی ای و فدا  
 جود کین و در خط زدن جهان  
 بیدار که خواب تو هم ز کار باد  
 کوه برستم کند بیگانه گز باد  
 خون تده دم ز سر بر جان خوش  
 ای بیل بر سنگ عجب نه یونان  
 بار و زار عصفه قبا ز شیشه  
 حافظه و سوز کینه تنم جهان  
 کوه در خط و تش جبهه نگار باد  
 دم رسیده تند و طاعن من درویش  
 که آن نگاری کرتند چه در پیش  
 جوید بر سر جان میست می زدم  
 که دلی مست کانی بر کشت کافوریش  
 سستین طبعان نه ز خون یکده  
 که تجر جبهه تنه بد دلش  
 یکده بر کین سر گرفته دم  
 چه که شرم می آید ز خاص خوش

نه خضر کا ندہ ملک است  
نزار بر سپردنای تو کجاست  
بنارم آن ترشح عافیتش را  
که سوچ میرندش آفتش بر سرش  
توبه خط از و سپیدان کنایه  
که شرط عشق بهانه نکایه دارم  
چنانچه صد جبری هم بهانه  
جفاست در سرین نظر حالش  
بدان که رسیده که حافظ  
خزیه جفت و کج قافیش

آرزویم دین آخرت است  
بر کس کسید باید زین راه حریف  
از کس دست بیکدم وادی کشم  
آتش زدم چو کلان من خستند  
دو تسم بلی چه خوش آمد می بود  
کل کیش پس کرده زین درخت خو  
کافی لاشا و باش که آن بدو  
بسیارین وی بینه بخت خو  
خو کی سخت دست جهان برود  
بکدر رعد سست و بخت خو  
که بوج خیر عاونه سر فلک زند  
عارف است ترکند زین بخت خو

ی حافظ رها دیر شد می  
حمیه نیز دو نماندی بخت خو

سحر ز بافت خیم سید مرده کوش  
که دور تا بهت حاجت می دلم بوش  
تند که بنظر کار بر می رستند  
نزار کونده سخن در دبان لب خوش  
با کند چکب کویتن حکایتها  
که از نمن آن دیکه سینه بر دج  
ترب حاکمی درین محبت خورده  
بروی با بوشیم و بانک نوا شو  
نکوی میکده تشنه و شوی بزد  
ام خود که سجاده می کشیده بدو  
ولا و است خدمت کتم برانجام  
کنن بختی مبادات و زدم خوروش  
رموز صلی ملک خسروان دند  
کدای کوشه نشین تو حافظ خوش  
محل از بخلیت سای و رستاه  
چو قریب او جلدی رضای غیب کو  
بختر نای جان من مساز و در صغیر  
که دست کوش دشت محرم سزای مرد

در عهد پادشاه خط ختم جرم پوش  
حافظ تو کجاست شد و محبتی سال پوش  
زاهد کج صومعه پایانی نم نشست  
ناید محبت که بسوی کشیده بدوش  
عمل استغ و فاضل سر پادشاه  
کردم سوال صبحدم ز سیری دروش

کنتی گفت بختی که چرخ بختی  
در کش زبان در دهر کند روی بختی  
ساقی ناز میرسد و دود می نماید  
کری کن که خون آلود چرخ بختی  
عشت و عطشی جوانی و نوبها  
عزم بند بر و خرم می که بختی  
تا چند چرخ بختی مان و ری کانی  
یرو نه داد رسیدی بختی  
ای باد تا صوبت بختی که متل  
ناید هیچ دید و شنید هیچ بختی  
چند نمان که حرقه زنی کند بختی  
بخت حوائت از فلک زده بختی

دوست نمان گفت با کاره ای تیر بختی  
از تیر نمان شاید دست زانی بختی  
گفت تسان یک بر جو دکا که روی طبع  
بخت میگرد جهان بر دمای بخت بختی  
مکنم به داد جانی ز فروغ بختی  
بخت میگرد جهان بر دمای بخت بختی

بخت میگرد جهان بر دمای بخت بختی  
بخت میگرد جهان بر دمای بخت بختی

کنتی گفت زنجیر رسد بختی در خروش  
تا کردی شنایین پرده روی ستوری  
کوش از خرم نباشد جای پیام سروش  
کوش کن پندای سپهر و سپهر دنیا غم خور  
گفت چون در حدیثی که توانی شت بختی  
در دهم عشق تو را زدم گفت شنید  
زاده بجای اعضا چشم باید بود و کوش  
در بخت مکن بختی خود سر و شیطانیست  
یا سخن با بسته گوی در عاقبت بختی  
سایه ای ده که زنده بختی حافظ قسم کرد  
آصف صاحب قران بر خرم غیب بختی

باقی بختی بختی  
عفو ای که کار بختی

ان زده خام نمیناید بر  
تا می بعل و درش خن بچو  
طفت خدا بکینه زجرم  
کنده سر سینه جگر می خوس  
کرچه و صالک به کوشش  
سرفه می کن تو کی کوش  
کوش من طوطی کسوی با  
روی من و خاک می درو  
رندی جادو نه صیبت  
با کرم شمشیر و پوت  
داو وین شاه شجاع که کرد  
روغن طوطی او سر کوش  
ای ملک العرش و اوتش  
و ز خط چشم برش کوش

شرفی مستخوانم که هر کس بود  
که کجدم سیاه زبانه و شورش  
بیاد می که توان شد بکر سنان  
بعبه بر یکی و بر یک شورش  
سقا و درون پرونده دار و سندان  
مذاق حرص نایاب شورش  
کمند صید برای کین جام و  
کس می جویم بر خزانه بر شورش  
ظفر کن بر ویشان نای برگی  
سلطان ایدان حتمت نظر و شورش  
بیابا و چای است راز و خنجام  
بستر طاعت نایب طبعش

کون بروی جان بی چه سر طوط  
و بکسر جبهه و تکیه و تکیه و تکیه

تیم تخت جادو و جادو شاه طوط  
که میست بکسر زبانه و جادو  
شراب جادو می سیاه  
حرفه و در سینه و تکیه  
خدا بر ارم شمشیر و شورش  
کرم می شوم روی خیر و شورش  
بر من که قصه کمان بر و دبا و شورش  
کسی که خنده نو و دبا و شورش  
بجایان طوطی بکر و شورش  
کرم طوطی و دبا و شورش  
نقص نام هم و دبا و شورش  
بیکس و دبا و شورش  
بند می خرد و نام و دبا و شورش  
کجا دم جادو و دبا و شورش  
بیس و چیز حافظه و دبا و شورش  
ز جادو و دبا و شورش

قلم طلعت کیه تو شاه طوط  
که نیست بکسر زبانه و جادو  
بیاد می که جو و شمشیر و شورش  
رشد بکسر و دبا و شورش  
صراحی جادو و دبا و شورش  
که غیر و دبا و شورش



ماه و ن در خفته کجا دیده  
 بر سینه یه زیباترین چشمت  
 در روی ای مهر خفته شد گل  
 چکه در غلغله که کجا خفته شد  
 وضع دوران کمر و ساق و شستند  
 خفته در ناله پند مست و کمر  
 و در حجب روی جبهات طبعی  
 مست خفته در ناله پند مست و کمر  
 و در حجب روی جبهات طبعی  
 مست خفته در ناله پند مست و کمر

کوه صبرم زنده چون دم ز غشت  
 رفته صبرم بفرصت مرده شد  
 و جهان آید و تنش همچان سرم  
 بی حال عالم آری تو درین سرست  
 سروارم که بشی زصل خود دان  
 همچو صحرای نفس بایده اتو  
 روز و شب غم می تو چشم می پرست  
 که گشته سکه کلکوم نبودی کردم  
 در شب بخوانم پروانه خوشی  
 تنم برزاج طبعی در رکعت  
 طایر که در دامنش زدم گفت  
 طرخ کردم گشتن من را ز پند  
 خند باز بروم بر همان سپیدگان  
 که گشتم نمی غصه بکشد بی خبر  
 و که زین خیال کنم باز زنده  
 یا در کنی غمی بر من حلف

زخم بروی تو نقش کشته بود  
که چرخ می برد خدای بر لب  
من کمال بودی ته نشین و خدای  
منج بود هر طرف می نمود یکدوب  
بی خبره زاهدان نقش تو بر لب  
ست باست عقلت و بدیعت  
صوفی تهرین که چون نه بسته بود  
پار و مشا را با تو چون علف  
حافظ که قدم بندد در خانه  
بر قدش شود دست نه به لب

مقام من می نیستش رفیق  
کست هم میسر شود زنی رفیق  
چنان و کجا جهان چه میبرد  
ترا باز می کشد که ده ام  
حالی خنده ساقی زرجان  
که ز کعبه لب حل تراب چو عقیق  
در رخ و درو که تاین زمان استم  
که کیمیا می جالت رفیق بود رفیق  
یامنی و دوست شرفیعت  
که در معین عذر فاطمان  
عدونی که ترا چه بخشد است  
بکشت آن رجب صبر را که عین  
اگر چه موی میانش چون نمی  
خوش است خدایم که تاین کیم  
بیاک تو به زلفش نگاه خنده  
تصویر است که عفتش می کشد

برنگ عقیقت سنگ من عجب  
که هر عالم چشم منست چو عقیق  
کجاست ابلان که دلالیت خیر  
که ما به دست هم دیدم به عرق  
عجز گفت که حافظ علم طبع  
بین که با چه قدم می کشد عقیق

زمان خانه را در میان عراق  
و که شرح هم بود و کینسان  
رفیق حل خالیم و هم که کشید  
قرین من سخن و هم که سرش  
در رخ زده عزم که در مصل  
بسر رسید و نباید بهر زمان  
سری که بر سر کرد و نجیب می شوم  
به راستی که ما دم بر آن  
چگونه با کیم فان بهی وصال  
که بخت مرغ و دم بر زبان  
کمون چه چاره که در کسرم کرد  
قادر و ذوق صبرم ز بادبان  
بس که کشتی غرقه شود  
ز موج سونق تو در بحر کمان  
چگونه و عرق صبرم که کمان  
تم و کیل فضا و دم صبر  
فلک چه دیدیم در سیر عشق  
بست نشسته صبرم بر کمان  
ز سر سونق تو که شد کمان  
م چون باز تو در خون تو

بیان سون چو حاجت غریب حافظ  
به ستم جزای دی کی ستم

ای به ستم مات چو حکمت  
چو کینه که من مدام مدد کند  
تو بی ستم چو پاکره که در عالم  
دگر خیر بود چو من سبب کند  
در طبع ستم رست کی خیر  
کس چو رستاخیز چو سبب کند  
کون بودی ستم و دوست  
و عهد به بشه و دوست  
کشاید خدای ستم کی  
خیر را به خیر ستم کند  
چون بر ستم به عسیر مدام کرد  
من که روی کنم چو ملک  
چون بر حافظ خویش کند بی  
ای قیامت زبرد کند و هم دور

نزد ستم از ستمند فدی کند  
کرم تو دوستی از دشمنی پاک  
در ابد و حال تو زنده میباید  
و گرنه عهدیم به ستم پاک  
عسر میسر کرد با ستم تو  
زمان زمان هم از غم چو ملک پاک  
رو و خواب و خیر چو ستم  
بود سبب زل از فرق تو حاکم

کرو ستم بی بر دم به از ستم  
دگر تو فر دمی که دیگران نرنگ  
عنان به ستم کرم ستم  
سیر کنم ستم و دوست مدام از نرنگ  
ترا چنانچه نویز ستم کاینکه  
مدد پیشش دگر کی کند اگر  
چشم حلقی غریبان شود جفا  
که بر در تو خسته روی ستم نرنگ

کرو ستم بی بر دم به از ستم  
دگر تو فر دمی که دیگران نرنگ  
عنان به ستم کرم ستم  
سیر کنم ستم و دوست مدام از نرنگ  
ترا چنانچه نویز ستم کاینکه  
مدد پیشش دگر کی کند اگر  
چشم حلقی غریبان شود جفا  
که بر در تو خسته روی ستم نرنگ

خوش خرابانی می ستم  
که با ستم ستم تمام

مایه بسی من سعادتمند  
 این جزا که بخت ایوان  
 عرصه بر شکوه عالی باند  
 از خرمیان در ظل اقبال  
 عفت اندر رانده  
 عشق حاکم این حد  
 سایه کفایت سبب  
 تا چه زینت در اقبال  
 قند عشق لا تقصام لها  
 صحت با اینا و نفع  
 ترک اسوی کسری نکرده  
 که ازین کبریا و جلال  
 فی حال امکان نیست  
 صرب نه تنگ در اقبال  
 حافظ عشق و صباری  
 ناله عاشقان در اقبال  
 و برید بسنج چاک اند  
 در جوار حجاب اقبال

شمع بر ده دانه شمع در اقبال  
 یکا بوی بر سرم ی نسیم شمع  
 مادیان محراب عجب قند اقبال  
 که میت همه چشم نیان اقبال  
 شکایت شب جوان نه حکایتها  
 بیکر آتش بر آتش در اقبال  
 چو بیدار مرصفت و در اقبال  
 توان گشت بر سر قریب در اقبال

یکا بوی بر سرم ی نسیم  
 کشیدیم تجسید بر کار کمال  
 بجز خیال باقی نیست بلبلان  
 کس با وجود من دلی خیال  
 قتل عشق شد حافظه فانی  
 ناله اندر زبان که خون است

سر که که کیم در جنت تخیل  
 هر کس که کیم در جنت تخیل  
 فصل عشق و رندان آسان بود  
 با هم جویست کز در کسب اقبال  
 کیم که کی عشق بر جان نماند  
 کست زمان که نبود جان در اقبال  
 علاج بر سر دایه نیست خوشتر  
 از شافعی بر سپید امثال اقبال  
 دل اهل صومالی باری خوشی  
 هر قریه ایستای محمود اقبال  
 در هر کس که کیم در جنت تخیل  
 اکنون شد هم میتان بر اقبال  
 آری که در جنت تخیل  
 در کس که کیم در جنت تخیل  
 ای دست و دست حافظه توید  
 یارب که کیم در جنت تخیل

بهر کل شدم ز تو بهر ارب غل  
 کس مباد که در دار نالوب غل

صلاح ما را در دست من زبیر غم  
 نیم ز شاد و ساقی بهیچ غم  
 زبون که رفت بشمار سر ز غم  
 شیم در نظره و دانی ب غم  
 تو خور و می خور و قیل و قدا  
 که شیم ز تو ز روی ب غم  
 دعاست ز کس دست از کف ز غم  
 که شد از شوی آن چشم ب غم  
 بود که یار ز غم ز غم  
 که در سوس و بوی ب غم  
 نقاب غمت زان بست ب غم  
 طبع حافظ وین تو ب غم

اگر بگوئی باشد در اجمال قبول  
 رسد ز دولت و عادت نای ب غم  
 قرار بر زمین آن دو پس ب غم  
 فراغ بر زمین آن دو کس ب غم  
 چو از جام مهر تو میست ب غم  
 بود ز غم ز غم ب غم  
 سر شکسته به حال تنگی ب غم  
 در این غم غم غم ب غم  
 چه در کمده ام ای جان دل ب غم  
 که طاعت من ب غم ب غم  
 چه بر در تو منی نای ب غم  
 بهیچ ب غم ب غم ب غم  
 چو از دم حکم چون کم به ب غم  
 که گشتام ز غم ز غم ب غم

خواهر ز غم من غم تو جای غمت  
 که سخت در غم تو کما ب غم  
 در غمت سب و خوش کن حافظ  
 ز غمت کس غمت ب غم

در ی چهار دست و پا ب غم  
 بهیچ ب غم ب غم ب غم  
 ی که سیدم چاه تو کس ب غم  
 بودی جهان روز ب غم ب غم  
 تغیر تو بر جان حسد و غم  
 آنعام تو بر کون و مکان ب غم  
 روزی ب غم ب غم ب غم  
 روزی ب غم ب غم ب غم  
 چه شید چو آن حال ب غم  
 ای چه که من بودی ب غم  
 شام ب غم ب غم ب غم  
 دست ب غم ب غم ب غم  
 و رت ب غم ب غم ب غم  
 ب غم ب غم ب غم ب غم  
 در غم ب غم ب غم ب غم  
 غم ب غم ب غم ب غم  
 غم ب غم ب غم ب غم  
 از ب غم ب غم ب غم

که بر غم ز غم ب غم  
 ز غم ب غم ب غم ب غم



شربان غصه صوفی سوخته اند و غم و اندوه  
 نغم بر لبش ای سانی وستان جان غم  
 مکر و دانه غم سر ز غم نیست  
 سخن باده سکون برین در جوی غم  
 شربت حیات هم از سر شوم و غم و غم  
 کرد و رفت جان من ای غم  
 چو سرنگی که با دانه غصه بر خاک افتاد  
 ز حال غم و دانه غم و غم و غم  
 نه که غم و غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم  
 و کربا و غم و غم و غم و غم  
 کرد و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم

بگذارد تابش رخ چنان بگذرد  
 که ز غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم  
 و غم و غم و غم و غم و غم

چو صوفیان کافه جند و غم  
 مایه غم و غم و غم و غم  
 زجره و خاک زین و خاک  
 چاره مالک پیشین ز خاک کرم  
 حافظ چو بیکباره کاف و غم  
 با خاک آستانه این در پیر غم  
 زین نیست که غم و غم و غم  
 بگذارد غم و غم و غم

بزم تو چه بچشم کرم است غم  
 بهار تو به شکل میرسد چه غم  
 سخن و غم و غم و غم و غم  
 کوی غم و غم و غم و غم  
 چه و راده و غم و غم و غم  
 گرازیان ز غم و غم و غم  
 روز و غم و غم و غم و غم  
 خواله سیرت غم و غم و غم  
 کدای میگوید که غم و غم  
 مرا که غم و غم و غم و غم  
 زباده غم و غم و غم و غم  
 بیانک بر غم و غم و غم و غم

بیانک بر غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم

اگر غم نگران کنی که خون غمشان نهد  
 من ساقی بزم تویم و بنده شادانم  
 شربت روانی را که با صد قند و شکر  
 نسیم عطر که از شکر در بر جانم  
 چه در تپت و خفتن من که در تپت تو  
 که مست افشان و غم و دیا که در تو  
 صبا خاک بود ما به ناله جانان  
 بود که آن ماه و بار و هر چه در نام  
 یکی غلغل می کردی و می گفتم  
 بیای کن و در میان بزم و نام  
 شست من و خواجای پادشاهان  
 که از پای خفته و زنی خوش فریاد  
 غم وانی خوشخوانی می در زنده شادان  
 بیای حافظ که خود را شمر و بگوشتانم

به با که موبار که می گفتم  
 که سر کشیده این به بخود می بوم  
 در پیکر این طوطی خنجر و شمشیر  
 آید استاد از کت که می گفتم  
 من که خادم و کلان تو ای  
 که زانی هستی که می بودم می بوم  
 و دستای من به دل بر کنده  
 که بری و از دم صاحب نظری بوم  
 به صبا و تو می گفتم که شربت  
 یکم عیب که در نگار پای تویم  
 که به خنده عشاق بجای که  
 می گفتم به وقت بوی بوم

حافظ گفت که خاک زین خانه بردی  
 که کل عیب که در شکر شادانم  
 بر کان سیر کردی و زبون خنده تویم  
 بیای چشم به رخسار او را در چشم  
 به شادان و او شربت می گفتم  
 من که غایت حرام تویم و نام  
 و می شکر که در دست تو  
 مراد و می بهاد و اندم تو به چشم  
 به در دست تو به یاد تو  
 که کرد و افشوی که کشش تو را به چشم  
 ز تابش تو و صفا تو می گفتم کل جانم  
 بیای با که شکر می کشی از جانم  
 به با می و زنی خای شادان  
 که سلفان نام و حاصل عشق تویم  
 که بر جای من می کشید و دست تو  
 خرم و در کرم جان تو می گفتم  
 صبا و غیره و دیو که می می گفتم  
 که خوا می کشد و سر حجاب تویم  
 حدیث از زو و من که در شربت تو  
 سنانی خط و شکر که حافظ و نام

به زانکه به شربت تو و نام تویم  
 بیای که که شربت تو به نام تویم  
 اگر چه شربت تو نام تو و نام تو  
 که کای تو به زینت تو که تو گفتم

چون که چه حیرت من بیدار شد  
که نه روی خفت چون بخت بستم  
بیار باد که عریض من از نرنگ  
بکج عاقبت از بخت شستم  
اگر زدم سیاهی های خانه که  
سخن بجا که میکل چرا که بستم  
چگونه سر ز جالت می آوردم  
که خدای من بر آید بستم  
بسوخت حافظ و آن بار نوا  
که هر سی بر بستم چون بستم

باز ای ساقی که به او خدایم  
مشتاق بنکی و دعا گوی و دلم  
ز آنجا که نفس به جانی فروخت  
برون شدی ز غلظت حرم  
هر چند فراق بزرگ نام صفت  
تا آتش عشق شدم زلال حرم  
عجب کن بر دمی و دمای ای یکم  
کین بود نه شست ز دیوان حرم  
می خور که عاشق یک بست اختیار  
ایرج بهمت رسید ز دیوان حرم  
من کردی سخن بزم خرم  
در عشق دین تو هوا خدایم حرم  
و درم بصورت از رویت تو  
لیکن بجان دل مرتضی جان حرم  
دریا و کوه در دهن خست و صیف  
ای خضر بی خجسته مدد ده حرم

کردم زنی ز غرمت شکین آن خانه  
ملکی که ای صبا و کافران حرم  
نبرد روی تو بر نظر کوش و شو  
آورد که کتید تو تو فتنه حرم  
حافظ به پیش چشم تو خدایم  
در این خیال او به بسم حرم

ای روی سرور و آن بکشت حرم  
زلف منیل چه کشتم عارض سو حرم  
که از غنچه مدح و نهدیم رویت  
بست چون آید ام روی تو حرم  
روی صبح و براد کت زرد  
کار فری که در میگذران حرم  
برق غریب جوین بجهت کاف  
تو بزم که من بخت حرم حرم  
شاد بزم که چو پسندیدیم حرم  
دستگیر از شود لطف حرم حرم  
مردی که چراغی کند در سطور  
چاد به پیر و شب وادی من حرم  
حافظ حله برین خانه حرم حرم  
در این منزل و پرستش حرم حرم

تو خجسته صبحی و منی طرب حرم  
بشمی که در جان من چگونه حرم  
چنین که در دل من غایت حرم حرم  
بشمی که در دل من چگونه حرم

بر آستانه آمدت کشاد ام چشم  
که یک نظر کنی خود کنی نظم  
چه شکر گوشتی زل نه خاک  
که روز یکسختی حسنی روی بزم  
غلامم دم چشم که با سیاه لای  
خرا قطن میار و چو در دل بزم  
بهر طربت باطن میکی لیک  
کس که بر شمشیر میزد من نمی  
خاک حافظ را یاد کند و چون با  
دست و پا در دل آن شکر بزم

خون حسرت و جلال را بر  
بسی غلام شام و کس نمی  
ساق پا که رعد بخت کا پی  
کاری که خواستم زنده شد بزم  
را هم فرساده صف زلال هر کس  
از جامت بر عکس جوهر کرم  
شکاهن از پیش چشم سر زل  
ملوک این غلام و پیکر این بزم  
من چه خوش بزم تو بودم سال  
از کف کان بسی بی بزم  
که بر کفم دل تو و در ادم از تو  
آن محراب که است آن در کبابم

منصور بن محمد غازیست جرین

وز این بخت نام با حق مظلوم

عید است من به یاد شد بود  
در شمار و عجب به من چه کند  
کردن چو که نظم نام  
من نظم چه چو نظم نام که کند  
شاهین صفت چه چو شمشیر  
کی باشد افتاد بسید کرم  
ی شاه که کیرم که در او شد  
در شایه تو ملک ذافت شکر  
بان نری نام این بزم بزم  
چو از سواد شمل پیچ در بزم  
شوم بمن ج تو ملک ملک  
کوی که تیغ تست با من دوم  
بر کشتی اگر که ششم چه بزم  
نخست سر و بود و شوق منور  
بوی تو می شنیدم و بر او رفت  
داده ساقیان طلب کید و بزم  
ستی که دخت و صفت بزم  
من ملوک ز پر خرابات بزم  
بسی از هر حکم داور بیست  
انصاف شاه باد و حق بزم  
سنگه که از خط بخت کارنا  
طاوس شش میشو و صفت بزم  
شمل لایحه چه بزم چه بزم  
که لا فوم و کز شکار بزم  
ای عاشقان کوی تو از بزم  
من سیکه رسم بوج و کز بزم  
تا بزم که سحر من و بزم  
تا دیدن بزم بزم بزم

برین فدا و سیه خورشید سلطنت  
و اکنون فراغت نصیب تو گم  
مخوفانین مصلحت با ناریست  
نه جلدی میر و شمشیر و تیشه و مجرم

ممنون زدم که ترک نشاید بگویم  
محببت اندک من این کار بگویم  
مکن عیبت بکارن که بد بگویم  
توبه ای وقت کل بود بگویم  
عشق و دوستی من جوین بگویم  
سر و بر دم من ایجا بگویم  
لار ساو کیر و کس است بر ما بگویم  
داوری ارم من بگویم  
کر بابت چشمه خورشید من بگویم  
کی جمع در کدو من بگویم  
عاشق از کدو من بگویم  
سک چشم زلف در چست بگویم  
میر و کس بزیست بگویم  
باز کس که عنان خاک شد بگویم  
منم زوی افساح بگویم

کر چه سیدی که کنون من بگویم  
بیدار ای ز شمشیر و جلی بگویم  
و چنین بی مله خواست بگویم  
نخل پای پوشا ز بستان بگویم  
عند و سین ملک بگویم  
عبد ایچا ز سار و سار بگویم  
سر که ارم و زبانت بگویم  
و عهد و دای زاهد بگویم  
توبه و من لایق بود بگویم  
چون در مقام سپهر اندیشه بگویم  
چون سبب محمود کل ایلی بگویم  
کج و دم خان ز نظر چشمه بگویم  
سر که از باقوت و سل بگویم  
دو تن بکشد لطف جان بگویم  
تا چشمه در دمان خود بگویم  
کند از روی خورشید بگویم

چون دینی هم در خود بگویم  
چون حال گفای بگویم  
غم غمی غمت چو من بگویم  
بشهر و درم بگویم  
ز مجرای سار و سار بگویم  
بندکان و نون بگویم  
چو کاکر و سب بگویم  
که ره و انوش بگویم



میراثه من عاقل و فاضل  
در کتب و کتب و کتب  
ز دست بکار و کانی  
کریم و در و در  
مگر که نهاده اند از من خود  
در کتاب و کتب و کتب

چون سال فتنه من در فتنه من  
که از آن پس من گفتم  
هرگز من عاقل و فاضل  
ساعتی نشد و من گفتم  
زین ساد و دست من بکار  
یوسته صد مصداق و کتب  
در من من در کتب و کتب  
کتاب و کتب و کتب  
بشدت و دست و کتب  
که در و در و کتب  
چون من و کتب و کتب  
با این کتب و کتب  
که در و کتب و کتب  
که در و کتب و کتب  
که در و کتب و کتب

حکایت من و کتب و کتب  
من و کتب و کتب

مهر کتب و کتب و کتب  
در کتاب و کتب و کتب  
ز دست بکار و کانی  
کریم و در و در  
مگر که نهاده اند از من خود  
در کتاب و کتب و کتب

چون سال فتنه من در فتنه من  
که از آن پس من گفتم  
هرگز من عاقل و فاضل  
ساعتی نشد و من گفتم  
زین ساد و دست من بکار  
یوسته صد مصداق و کتب  
در من من در کتب و کتب  
کتاب و کتب و کتب  
بشدت و دست و کتب  
که در و در و کتب  
چون من و کتب و کتب  
با این کتب و کتب  
که در و کتب و کتب  
که در و کتب و کتب  
که در و کتب و کتب

بیا چستی حافظ از میان گیر که با وجود تو کس نشود کیستم

حالا مصیبت وقت درانی نیم که گشمت بخت بخانه خوش نشینم  
جز بکوی و کتاب نبود یاد نیم بخانه عیان و عازجانم نیم  
جام سبکم و ازین یاد نیم یعنی زین جانم یکم نیم  
بر کس ازین وقت بود نیم تهر مسالوح ساقی و بی کس نیم  
سربازان کی از خلق بادم چون سود کرد بخت که دامن نعلانم نیم  
رودم که در ستمهاست خدا پند که گذشت و آینه تهر نیم  
سینه کف من و بارغم و سینه مرد این بر کس نیست دل نیم  
من که گدازانم و حافظ تهر این مقام کی سیسی و کس نیم  
بند تصعب عدم علم آرد و آ که اگر دم زنی او سپرخ بخواهم نیم

خیز تا جانم صوفی بخیر ملت نیم و در زرق بیا از اوقات نیم  
تا به خلوتیان جام صبر و کینه چنگ صبی در بر مناجات نیم

در قند و در باغ علامت نهاد از کشتن شبنام کلمات نیم

شرستان و در پشته سودا جویش که در من قضا کرد نام کلمات نیم  
نشد وقت نشاندن کار کس بر حیات که برین حاصل و کلمات نیم  
قند می بار و این صفت تهر نیم با میخانه شاه از کلمات نیم  
در میان و کس در تهر نیم به بر سیم کربن نهات نیم  
کون محسوس و از کنگر خوش نیم علم عشق تو بر بام سعادت نیم  
خاک کوی تو صحرای قیامت نیم همه از فرق سرازیر مناجات نیم  
حافظات دج خود بر در سطر نیم حاجت آن که بر قاضی مناجات نیم

خیز تا از مناجات کشت دی طبعیم بر در دوست نشینم و مرادی طبعیم  
زاده خرم و صلح ایم کمر بکد ای زده مصطفی زادی طبعیم  
اسک تو و ما که چه روانست پا بر سالت سوی جان که نهادی  
لذت غایت بر جان و جفا اگر ز جورم عشق تو داوی طبعیم  
نقطه خالی تو بر لوح صبر توان زد مگر از درد مکیده مرادی طبعیم

عشق تا لب شیرین تو دل جانان  
 بشکو قدایت کنت مرادی طلسم  
 تا چون خنجر خطی لال سپه داران  
 از خط غایب سای تو مرادی طلسم  
 چون غمت تا از غایت کرد دل شاد  
 با تیر غمت تا خط شادی طلسم

خیال و حق چون بگذر بکشتن چشم  
 دل بی نظر آید بسوی درون چشم  
 یا که سن و کمر در بنا محنت تو  
 بکج خانه دل مسکنه غم چشم  
 سزای تیر بکشت منطری نمی نم  
 منم ز علم و این کشت من چشم  
 غمت و در که دیم رخ تو دل  
 که کرسه خطی خون بر بدن چشم  
 بسوی راه وصل تو تا محراب خوش  
 بیا و با دهنم چسبان من چشم  
 سوسنک نام سر زبانی داشت  
 اگر نه خون بگریم کفایت من چشم  
 بزمی که دل در دست حافظ را  
 قرن بنا که دله و در نام من چشم

خیال قش تو که کایا بکشد  
 بصورت تو بخاری دم و شیدم  
 امید و با کیم بود بندگی تو چشم  
 هوای سلطنت هم بود بندگی تو چشم

اگر چه عظمت سمنان باد شام  
 بگرد و خست اما شاست ز شیدم  
 کتا چشم سبب تو بود که در غایت  
 که من چو آتشی و جانی ز آتشی شیدم  
 ز شوق چشمه نم شست چه قطره که  
 ز غل غل بود ز شست چه غل که  
 ز غم و دل شیم چه تیر که کشتی  
 ز غم و سر کسیت جبار که کشتیم

بکوی دیار ای صبح بخاری  
 که بوی سوز دل خود از تو شیدم  
 چه غنچه بر سرم از کوی که شیمی  
 که چه در بر دل خود زیری و جیدم  
 خاک پای تو کس کند و نور خط  
 که بی رخ تو فروغ از رخ و شیدم

خرم آنم و ز کزین خلی و بران بزم  
 راحت جان طلسم و زلی جانان هم  
 که بودم که کجایی ز در غایت  
 میزدی و حسن کانت ز شیدم  
 چه ز صبا بدل چار و تن بی طاقت  
 بسواد آری آن سرو شیدم  
 دلم از خوشی زندان کشته حرکت  
 رفته بر بندم و مالک سلیمان هم  
 تا زینا چه غم حال کمان بهار است  
 پارسایان مدوی خوش شیدم  
 همه او چه غم که سرم باید نرسد  
 با دل غم کش و دین که بر دم

خدا کردم که این غم بکشد روزی  
تا در میگرد شادان فرخنده بودم  
پسداد اوستا و قد به صفت و کمال  
نابسته چه خورشید در زمان بودم  
در چو حافظ نمرده زبان بودم  
مهره کعبه آصف در زمان بودم

دوستان وقت گل آن به که بشنیدیم  
بجز به خاست و کان بهیر بشیم  
یست در کرم وقت حرب بگذرد  
چاره ست که تادی می کردیم  
خوش بوی است فرخ خوش خدا بگذرد  
قان وی که برشتی کلک بشیم  
ادفون ساز ملک در زمان بگذرد  
چون ازین حد نمانیم در غم بشیم  
دل خوش تاده و از می نمانیم  
لاجرم ز من و زمان سوس می بشیم  
می کشیم از قفس جاده شرابی می کشیم  
چشم برده که بی طرب می می کشیم  
ماضیان مال عجب ناکه توان کشیم  
بلیدیم که در می کشیم کمان کشیم

دی تبسیر است که خواب می زدم  
نقشی پا و خط تو بآب می زدم  
بردی یار و نظر و سیر و سوزید  
جای بیاد که نشه خواب می زدم

روی بخار و نظم جان می نمود  
وز او و نوب به رخ مناب می نمود  
چشم بر می سانی و کوشم بیاد چکه  
فانی چشم و کوشم بهین سب می نمود  
تقریب خیال بهی تو تا وقت می نمود  
بر کا که ویدی بی خواب می نمود  
ساقی بهیست این غم کاس می کشد  
می کشد این سرود و می می کشد  
مهر مرغ طر که بر شمع می کشد  
بازش نظر تو غراب می کشد  
خوش بود وقت حافظه کمال می کشد  
بر نام غم و دولت اجاب می کشد

در این روز و شب می کشم  
در این روز و شب می کشم  
ز دل یک گناه کارم می کشم  
کاسته از کشته آدم و خوا می کشم  
خودم در ملک بهی کشم  
عقد در بند که کشم و نا کشم  
حرع جام بهی کشم و نا کشم  
غلط چک در کشم و نا کشم  
باده خوشه بی کشم و نا کشم  
می کشم همه که خود را می کشم  
بکش چند قبا ای بهی کشم و نا کشم  
ما فطانتی بر ایام چو سوز کشم  
تا چو زلفت دل سودا زده می کشم  
من چو زلفت از زلفه می کشم

دوش بپاری چشم تو بر آرزویم  
 عین من از چشم شکسته درویش  
 عاقبت چشم ما ازین غمناک نشین  
 انبیاات خودم می گفتم خوش آمد که خوش  
 بوسه بر رخ عجب تو خطا است  
 در ره عاشق را روی خنده است  
 بعد از این چه دم از ناله و دل و دوش  
 رخت و انش عاقل بنگر به شو  
 در دماز دست و دوا قیام  
 اینک میگویند که تو سرور من  
 هر دو عالم بکفر و روی  
 دستان در بر و بگویم  
 لیک از لطافت صورت جان می گم  
 در کاه و تکرین عالم بی سیم  
 که دم و نجات من در دام هستم  
 بر سر کوی تو از پای و رخت شستم  
 که فخر من خنده و دوا شکسته  
 تا کوی که جوهرم بپیراهن هستم  
 چون محبوب کان بپوشی دوستم  
 که غمخیز شمشاد بطنم  
 دوا عاقل و دوا قیام  
 یار طایر ناله و آواز قیام  
 کنت بیبا و پنهانی قیام  
 که خواهر شد به ساری قیام

خورای که من گفتم  
 ای که نیست سیر کا چای  
 عود آید که بقیه جان ما  
 چون برآمد دولت شبای  
 عاشق را نه می ترسد می  
 محبت و اندک باطل است  
 در دنیا خانه و دست منی خوش اید  
 عاشق و دهم و کفاره با و از بید  
 که بکاشد زمانه منی سوز  
 که تو برین بخت جانی و سلامی  
 که چنین چرخ کشاید خط و کتابی  
 با من زاده پریشان قیام  
 بلکه برگردن کردان قیام  
 محبتا بیکت و دوا قیام  
 که ز دایم حیران قیام  
 بلکه در غمی و دوا قیام  
 وادش کسایان قیام  
 که ز رخ و دوش منی و آتش دایم  
 درین دایم و دوا قیام  
 نعل شکر که منی خوش اید  
 من با و حیرت اندک و دوش دایم  
 مرغ زده و خوابه و شمشاد دایم  
 با طالع چون غم و شادی جهان است  
 بر آستان که من خاطر خود خوانم

دوش سودای خوشی ز مهر و خون گفتم  
 گفت که ز مهر و خون چو این خون گفتم  
 قاضی با مهر و کرم تر کشد از من گفتم  
 دوستان از دست می بختند کار من گفتم  
 نکته ناسخید که مملکت را ببرد و داد  
 عشوه قزاقی تا من طبع را موز داد  
 زرد روی یکسرم را طبع نازک کنی  
 ساقهای بدما چرم را کلکون گفتم  
 ای شرم نزل علی حسد را نمانی  
 روح را بر من دم اطلاق را چو گفتم  
 من گفتم که بر من حسن بی پایان  
 صدکای چو خورشید از تار و پود  
 ای صاحب قاف از بند حافظ یاد  
 تا دقایق دست آن حس را زانو گفتم

دیدار شد فیروز بوس و کنار م  
 از دست مکر دلم باز و کنار م  
 زاده بود که طالع اگر طالع نیست  
 جام بدست باشد و این کنار م  
 مایه کس بر بند می مستی می گفتم  
 لعل بیان خوش است می خوش گفتم  
 ای دل بشا می دوست محبت نه  
 از می جهان پیست به بی کنار م  
 آن سکه چشم بد کن بودی ز کین  
 ضم از میان رفت و مرشد از کنار م

خاطر مست تروند و این گفتم  
 بر خاکان عشق نشان جود عشق  
 چون کایسات جلدی بوی تو زنده  
 ای بار طفت من نمانی یاد م  
 چون روی را ز کمال معنی حس است  
 ای قاضی ساینه ما بر بندار م  
 حلقه امیر زلف تر شد از خد بکر  
 در آستان ملک در دست زین  
 بر روی تو و آسمان صبح  
 بر روی من بود و چو کاین حد  
 کوی منم صفای تو و خورشید آمد  
 این پادشاه در کریم طایفه دار م  
 تا از تیر کلاه و طرود و راکت  
 خالی باد کلاه جلالت ز جود م  
 روزگار می شد که در میان دست گفتم  
 در لباس فقر و کسالت و دست گفتم  
 در عطف بوی حق سینه بشوید  
 در صورتش زین می گفتم غیبت گفتم



یکی ندادم و وصل تمام ز زوی خوارم  
 در کینم و سقا زلفت و حسرت میکنم  
 چون جفا افشان و خیران بر دلم نوی  
 و زیاده و کل بسته اوست میکنم  
 زلف و بیدارم راه و غره ش بر ملا  
 یاد داری که چه حسرت میکنم  
 خاک و دست بر خوار حجت میکنم  
 لطیفه کردی تا تحف نم میکنم  
 دیدم بدین جویسای که چه عجب پیر  
 زین و بهر یک من ز کین خدمت میکنم  
 حافظ در محلی روی بسته بر مجلسی  
 بکرم تو جی که چون علق صنعت میکنم  
 حاش نه کز حسد و ز خرم باریت  
 خال خروایزم و در خست میکنم  
 از عین خورشید می کشد رخسار  
 چون دعای پشیمانم که چه میکنم  
 خرو امید و جاده دارم بخت  
 انیسر سپیدان روی حضرت میکنم

ز دست کوته خود زیر بدم  
 که در لاله جان شرم دارم  
 کمر زخمی که در دست  
 و کمر نه شیدای دارم  
 ز چشم من بر سر و صانع  
 که بست روز آخری دارم  
 بر سر شکر نه می جویم لب جام  
 که کرد آتش کار روزگار

مرا زبازی خود دارم  
 که زو جرم زاری دارم  
 اگر کینم دعای فریاد  
 چگونه نیست بر کرم  
 تو ز خاکم بخامی بر خن  
 بجای گشت که کوهر دارم  
 سرایم چو حافظ میکنم  
 بخت ساری امید دارم

رانفسر با دمه نه می بر دلم  
 نازمیا و صفت نازی دارم  
 رخ بر افرو که طالع کنایه یک کلم  
 قدر خسر که ز سر دمی دارم  
 شمره شمره شمره شمره سپردم  
 یارم تو هم ستو تا وسیله ای دارم  
 زلف حلقه کن تا کین دارم  
 طره رانید ده نه می بر دلم  
 شمع هر چه مشهور زنده میوزی دارم  
 سرکش انگشت زلفی دارم  
 چون ملک کن تا کین حافظ دارم  
 مانم شوق به چاه و قریه دارم

صفا باغ عشق تو چه بیک میکنم  
 تا بجای دلم تو ناله شبگیر میکنم  
 دل بوانه زان بسته که زید دارم  
 کمر من ز سر زلف تو زنجیر میکنم

یا سر زلف تو همچو ریشانی خود  
 که بجای که پسر از سر خود بگریزم  
 رخ در عتبات جگر تو گشایم  
 یکی نه چاک که بخاک بگریزم  
 تران کار زدی درین خانه شد  
 و نظر عشق خوب و نیکو  
 که نام تو در حال توید است  
 دل من در همه در بازم و تو بگریزم  
 او تو را بزمی و اعطای بود  
 من نه کم که در کوشتن بگریزم  
 هست می خدای فانی  
 چو کلفت در جنبت بگریزم  
 ساهانی روی بهت که دم  
 تا بگریزم در عتبات بگریزم  
 من بر سر عشق خود بگریزم  
 نظر بر هر طایفه از سعادتمندان  
 عشق منووی و منی نه بدست  
 آنچه سلطان دل بگریزم  
 در هم زلف من فرود و من  
 که در بان بگریزم  
 می که بر من صحبت است  
 بگریزم که در بگریزم  
 صبح خیزی سلامت طلبی چو غلظ  
 هر چه کرده در دوش بگریزم  
 که در آن دل بگریزم  
 ساهانی که بگریزم

سر خود است و یا بگریزم  
 سر سیم حیات رسد می بگریزم  
 عجز من بر بود تو بگریزم  
 هر چه خرقه در کت بگریزم  
 کرم به معان و جوی بگریزم  
 که در در غم چاره بگریزم  
 مگر بر جسم سر رسد بگریزم  
 خفاکت بر تو می بگریزم  
 تو خانه و حال بگریزم  
 خدا که است که بگریزم  
 خفاکت طلب بگریزم  
 نظام دولت این کج بگریزم  
 ز منوی بگریزم  
 تمام ساله که بگریزم  
 بگریزم که در بگریزم  
 بگریزم که در بگریزم  
 بگریزم که در بگریزم  
 صوفی ساید خرقه سالوس بگریزم  
 درین سخن رفر حط بگریزم  
 نذر و تنوع صومعه بگریزم  
 دلی یا آب حیات بگریزم  
 مرون جیم بگریزم  
 غارت کیم بگریزم

[illegible]

حرام

بی ناز که کشش بود ای رفیق  
تا خط بر لبش کشد کاش که

حاشی می بانی خوش نیست  
حاشی مدد و خط لازم و میگویم  
شرم از خرقه آلوده خودی آید  
خوش بود از غشای که اینک  
با چنین حیرت از دستش بر خور  
بجو حافظ بزمیات دم حایق

غم ناز که چشش کن من  
بیک خدمت چوینان تو انتم  
دین کار که رسم خودی بخشد  
تا آفتاب رخ بر رخ کبر

شاید با خدایا شکست بخورد  
شاید موی سبک که دل و دستم  
دین دو دید که این من سر زخم  
خود باشد و خوب دید من  
من و سینه حافظ که جز درین دنیا

نه میگویم و اگر که خود دوش  
حاشی کشم چه دم شوق  
من تکلم بودم زدی بنده  
سایه طوبی و طوبی در باب من  
که بخت مرا هیچ بخت نیست  
تا شدم طبع بکوشش در میان شوق  
می خورد چون لم و می کنم و سر  
نیست بر من در جنت تا دست تو

بند چشم دارم و چه آید  
که دین و آنکه حاد و چوینان  
آدم آه و دین و چوینان  
بهای سر کوی تو بخت از یاد  
یا صبر از یاد کسی چوینان  
هر دم آید غمی از نو بیا کرت  
که چوینان کار کز دست آدم  
یکم حرف در کاید و او نیست

پاک کج هر نه حافظ بر لب نشاند  
ورنه بن سید دادم سپهر مباد

فتوی چو پریخان دارم دولت قدیم  
که حرامست می بخاکه بار ستم  
چاک خواهم زوایای این مایه بکنم  
روح را حجب ناصح صراحت کنم  
تا مگر جوف نازب جان برین  
سالماتید که ششم بر در میخانه  
مگر خدمت دین من زیاده است  
ای سیم عری باید پیش قدم  
دور را چه نمیدهند دل من  
عین کواکب لکار فوسیه  
کردم صبح بدید و غم ستم  
مگر بهبه خود اچان زری میگویم  
از عاشق نشود بد باده ای حکیم  
کو هر حرف ندو که با خود میری  
که نصیب دگر است صبا بستم  
و ام حست مگر با تو و لطف خدا  
در آه و پرده و ریشه طالع  
حافظ ابریم و زینت سب بر لب  
چه بر آرد و دست لطف حق و طبع  
شاکر است

کریه باندگان به چشمه  
پادشاه ملک هیچ کس

کنج و تپش من کیه تی  
چاک کتی غای خاکه بهیم  
بهوشیار غرور و مست  
بخت تو جید و غرور کنه بهیم  
شاید بخت چو کشته کند  
ماش مینب رخ جو هم  
شاید بخت بخت بخت  
ماکسان فیر و کلیم  
کو غنیمت شایسته  
که تو در خواب دیدی که  
دام حافظ بگو که دهند  
کرده غرضت که کو بهیم

کریه باندگان به چشمه  
پادشاه ملک هیچ کس  
من تمام که باز تو بنام جاش  
چاکر و جعفر و نه و تو خواهم  
بستم و درم کبیری تو بهید را  
آن مباد که دست طلبه کو تمام  
دزد حاکم و در کوی تو افتاد  
ترسم ای دس که مادی بر آگاه  
صوفی صوفی عالم عالم سکین  
حالا ویر حاست حواله کام  
بمن این شیرین خیر و سوی سکین  
ما پی می دران خلع چه صفت هم  
مست که شتی و از حافظ اندیشه  
آه اگر دامن خیسج نکیر آه

که چه افتاد ز لعلش بر لبم  
 چنان چرم کن و در کمر من میبندم  
 بطرب گل من سرفروزم چو جام  
 خون دل بکین پیون میدهند تمام  
 پرده منم دست بر رخ ببرد  
 آه اگر ز ملک در بر دیده باشم  
 بباغ من دل منم تبسب  
 تا درین خانه خراشید او کند ارم  
 دیدم محنت بخت تا او شود در  
 کوسیم ز غایت که کند بید ارم  
 من آن شاه و حاکم که با من سخن  
 ازین ملک هر قدر و شکری بدم  
 بجهت منم درین طبع پای  
 ای دلیل دل که گشته زود کلام  
 چون نفس ز کمر زبانی بدم  
 با که گویم که بگوید سخن بدم  
 دوش من گشت که در خطه بود  
 بخارا حاکم در شهر با که بود ارم  
 که دست رسد دم کیسوی تو بدم  
 چون کی پیر با که بگویم تو بدم  
 زلف تو را در غریبت من گشت  
 در دست منم زان حسرت تمام  
 پروانه راحت به دهی شمع که  
 از آتش دل پیش تو چون شمع تمام

آنم که یک خنده هم جان منی  
 مستان تو خواسم که گزاه بد غنایم  
 چو منیت غنای من بخت غنای  
 در سیکه فان کم نشود سوز و کلام  
 در مسجد و منجیه خیالت اگر آید  
 خواب و کاخ ز دوا بر روی تمام  
 که غنوت غار بشی از رخ نو روی  
 چون سحر در آفتاب جان من بفرم  
 محمود بود حاجت کار درین راه  
 که سر بود در سینه دای ایدم  
 حافظ غم دل با تو بگویم که دیدم  
 برخاستم که بگویم بدم  
 که وقت خاک گشت پی بکارم  
 بر لوح صبر خط کانی بکارم  
 پروانه او که در ستم طلب جان  
 چون شمع همانم بدی جان بکارم  
 که غلبم را ته و دست غنای  
 من خود روان شد و شمع از دیده بکارم  
 و از من نشان زان که کپال که  
 زینج در ستان که بر دای و غنایم  
 بروی کنار تو شد خرق و امید  
 از موج سر شمع که رساند بکارم  
 آمد و کوشش من و غنای من و اندیش  
 زان شب که من غم بدماست بکارم  
 زلفین سیده تو به لاری عشاق  
 داد و مسیری ده انداز



ای بادان باد پستی من آور  
کاش بودی شامید هارنج حکا  
حافظه در اصل لبش چش برت  
عوی بودا خط که جارا طبع می

من و سه روز خاش و منی گفتم  
مهرش چشم مستی در حافی گفتم  
گفتی ز سر عدالت گفتم بگو  
آنکه بگویم که دیو طار در گفتم  
در عاشقی کز نباشد ز سارو  
استادم چو جمع ترسانی گفتم  
من آدم شدم درین حسرت  
حالی اسیر عشق جوانان گفتم  
بخت آمد و چو گفتم خسته بودی  
کیسوی چو کرد خندان و غم گفتم  
شیراز عدل لب عدل که گفتم  
رحمی نه منسی زدی و غم گفتم  
از یک چشم دست درین شرح شد  
حاکمی غمخورم اکنون مرگ گفتم  
حافظه در طبع هر جود کرد و گفتم  
آینه غم از آن آینه گفتم

ما به ازیم شجاعت و دجانی گفتم  
غم جوان ترا چاره جانی گفتم  
دل به از شمار دست رفیقان گفتم  
تا جیش سراسیم و دجانی گفتم

آنکه بگویم زنجیر و تیر و زور  
بازش آید خدا را که صفای گفتم  
نه از خاطر زان طلیعی الی در  
کار صحت مباد که خطای گفتم  
در نه تو کس و پیسته ما بیکده بود  
تیرای کیشیم و غم ای گفتم  
خسته شدیم طریقه فرمایید  
تا در آن آب و صابون و بای گفتم  
سایه طایریم و حله که گفتم  
طلب سایه بیرون نمای گفتم  
دل از پرده شد حافظه در گفتم  
تا بطل خوش ساز و نوای گفتم

ما زیار از چشم باری گفتم  
خود طوطی و دانه باند گفتم  
تا دقت و کسیتی کی بود  
حالی از غم و غمش گفتم  
گفتار فتنه و شکار گفتم  
جانب دمت فرو که گفتم  
گفت کواکب این روی گفتم  
رو به بانو جبار گفتم  
شیر و چیت و پیکه گفتم  
ماند اینست و وصل ای گفتم

گفت خود و ادب و ادب گفتم  
مختار کنی کاش گفتم

هر جا طایر مرغی بی زلفه مقام  
خیزم قدم به خیزم بارگاه را که ام  
یار بسیار با غلام الطاهر را که  
که از دهنم جامه و مشو و بیکام  
بلورای من و مشوق مرا بایست  
سر چه افتاد در دهن و انجام  
زلف و لعل را چون زلفی فریاد  
بروای خواجه شد برین زلف  
کلید خبر دهنم بگریم چو نیازی  
سرو می بار و خوش نیست خد را  
چشم خرم را در خواب چه در بیا  
ملی قبل و وقت کینه نام  
تورم کنی بر من شب کس کنم  
ذاکه در خوابی با است و لک نام  
حافظ را بر لب بروی خود از دنیا  
جانی که گوشه خواب است لک نام

بایست است دل از دست داده ام  
هم از عشق و محبت نام داده ام  
بر ما بیک غلامت کشیده اند  
نکار خود را بروی جان کشاده ام  
ای کل تو دوش را به صبحی کشیده  
تا آن شقایق که با وفا داده ام  
پیرمغان ز تو با کار طول شد  
کو به و صاف کن که بهر سپاده ام

چون نه می بینم دست در میان  
ایر و لعل من که بر دل بر میان داده ام  
کار از تو می رود و دای لعل را  
اتصاف میدهم و ز راه و مقام داده ام  
کنی که حافظ به رخت خیال  
نقش خط خوان که بهین روح داده ام

پایش خاک پای تو صد سبب دارم  
روی بریا خلق بکسیب داده ام  
طایق و دلق هر چه در دل و قائل  
در راه پیش ساقی شده و نهاده ام  
هم جان این در کس جاده سپردم  
هم دل این بنیبل هند و نهاده ام  
بی وصل زلف تو هر دو پای زلال  
همچون غنچه بر سر زانو نهاده ام  
عمری که شست با ساید سارست  
جسمی بران دو گوشه بر نهاده ام  
مالک عاقبت تو بیکر گرفته ام  
تحت سلطنت تو یار نهاده ام  
کنی که حافظ اول کشت است بکشت  
در طمعای من هم که سبب داده ام

فرز بر دل تو که عینم و تیرم  
که پیش چشم تجارت میرم  
نصاب حسن در حد کمال است  
زگو تو ده که سبب خیرم

چنان در قهای جوانی نشسته  
 که مگر خویش کم شاد از غنیمت  
 قهر بر کن که من در دست  
 جو اجمعت جهان چه بیدم  
 قلمی که در امانی روشنا  
 که در دلم بچشمه زهر بیدم  
 بیا در این صفت طریقی  
 اگر حق نشد مکنه دیرم  
 چو طفلان لکلی زاده فرست  
 بیست و ستان شد و دیرم  
 مرغان مرغ که سرشام چرخید  
 ز نام خورشید می آید بیدم  
 دران غوغا که کس کس را پند  
 من از پیر عفت می شنیدم  
 من آنکه بر گفتم دل ز حافظ  
 که ساکت گشت یار که گفتم  
 من آنکه عشق را چو بوی گفتم  
 تعلیق طم و فخر و زنی گفتم  
 بیغ و بیست و سیاه چو در ده  
 با خاک کوئی دست بر بوی گفتم  
 قلعین در لیل نظریا شدت  
 کفتم کنایی و مکرر بوی گفتم  
 ششم بطریق کتبه در کوچه کن  
 محتاج جنگ نیست با دلی گفتم  
 این قوم که با کتا به در شعر  
 ناز و کرشمه بر سر بوی گفتم

هر نقشه و زهر خود بنمیدم  
 تا در میان می کشد بر بوی گفتم  
 ناصح بطریق کتبه در کوچه کن  
 کفتم بچشمه کوش هر شب بوی گفتم  
 حافظ جانی پر زمان بوی گفتم  
 من آنکه خاک بوی بوی گفتم  
 ادرم در سیر خانه نهادم  
 مجنون عالم سپید خانه نهادم  
 در خون صد ناله طلق تر گفتم  
 ریش که با برون دانه نهادم  
 سلطان ناله کج غم عشق بیاور  
 تا روی بدین منزل ویر نهادم  
 بزرگ تر از این منافی توانم  
 بنیادش از این شیوه رسانم  
 در این مریه پس ازین عمر بمانم  
 حب ابد در خانه بمانم  
 الله که چو بانی دل درین شه  
 آتش که خورشید و نور زانم  
 قانع بخوان ز تو دیم با فط  
 یارب چه که بپور و در بکشانم  
 ما برین نیتی شست و جا آمدیم  
 از بد حادثه اینجا پناه آمدیم  
 در دلم غم غم و صبر چه دیم  
 با باقیم وجود این محله آمدیم

سبز خط تو دهم در زینت  
جلای کبری من کجا ایدم  
با چین کج که شد غرق آن روح  
بکرای من در خانه شامده ایدم  
سکرم وی کسی تو فریاد  
که در نجس کرم غرق که ایدم  
آه ره برود ای بر خطا تو میا  
که بدین علایم سپیده ایدم  
حافظ برده چینه مند بر  
از پی حاد با استوار ایدم

ما گوییم به میل با حق گنیم  
جامه کس سیه دلی دار گنیم  
چپ درویش تو کرم به پیش  
کار به صفت زنت که مظل گنیم  
خوش بر این جهان در نظر دار  
کولیس سید زینت تو گنیم  
رقم منظر برف و آتش تو گنیم  
ترجی بروی شیده سخن گنیم  
ز بهای من کس به کس به  
کاست تو به صفت تو گنیم  
آسمان کس تابان به شکر گنیم  
یکدین یکدیگر برین مکتوب گنیم  
که بدی نیست در دلی تو بخند  
کو تو خوش یاست که با تو گنیم  
حافظ از نعم خطا کف گنیم  
در حق کت جمل با حق گنیم

در امدیت با جانان که جان بدن دارم  
از ادراک کویش با جان خوشتر دارم  
منای خوت با طرازان شمع چکل منم  
خروج چشم و نور دل از آن مایه منم  
بکام تو ز روی آل جو کرم جملوتی حاصل  
چو چکر از خشت یکو این میان با حق منم  
کرم صد شکر از جوان بدل بر تو گنیم باز  
محمد الله و الله سبحی لشکر شکر دارم  
خدا را ای قیس به شب زمانی چشم بر هم نه  
که من با حق مکتوبش تنای صد سخن دارم  
چو در کفر را با حق خیر نام محمد الله  
نه میل لاله سپهرین به کرب نترن دارم  
بردی شریعتا خطا بر این خدایت از حق  
چو غم دارم که در عالم اسیر الدین دارم

مرگ بستم که بران خاطر عاقل گزیدم  
 و لایقانه نوازیت که آخست بگو  
 لطف می کنی خاک من حاج سرم  
 که من این حق بر حسب حق بر گزیدم  
 تمام جود را بر کنای طایر گزیدم  
 که در انجمن راه مقصد من گزیدم  
 ای سیم جسدی نیکی من پرستان  
 که فرمودش من حق و دعا گزیدم  
 خرم از نیکوین هر طریقی گزیدم  
 و در سر کوی تو پرسش من گزیدم  
 حافظ شایدا که در طلب که هر گز  
 و چه در باکم از اسگد و درو گزیدم  
 پایت نظر بندست و جاگیر که بوی  
 ناکه یادش بحسب زمان بر گزیدم  
 من آن رستم که ترک شایده گزیدم  
 محبت خانه که من ای کار را گزیدم  
 ترک من تو به کارای و میباشم  
 تو با منی وقت کل یوازم گزیدم  
 ترک از انوقت و لعل اسگد ارم  
 کی طبع در درو شایر خج بر گزیدم  
 لاله ساوگر و در من است بر مقام  
 و او روی ادم می ایوب گزیدم  
 عاشق تر که در ان من می شایده  
 یخ چشم که نظر در چشم تو گزیدم

چون با بحر کل با با یلطف  
 کج دلم خوان که نظر در من تو گزیدم  
 که چه بود تو در من هم با دانتیم  
 که آب چشمه خورشید داس گزیدم  
 باز سر گزیدم غدا که گزیدم  
 که از اسگد و چه دست پر در گزیدم  
 و در من علت چار میروا دعا نظر  
 من بآدم که روی افسانه با در گزیدم  
 غار شام حس چنان چو گزیدم  
 بهو سبای حسر پان قصه پر دلم گزیدم  
 بیا و یار و یار چنان که گزیدم  
 که از جهان رده در من سپهر با غلام گزیدم  
 من زو یار حسیر از بلاد غر  
 که بخت از فغان خود را با غلام گزیدم  
 خدای امدادی می یار غلام  
 که بوی میکه بیکرم بر غلام گزیدم  
 خردنیری من کی حساب که کرد  
 که باز به منی طفل عشق غلام گزیدم  
 بخوشیا و شام می شناسد  
 عزیز من که بحسب خدایت غلام گزیدم  
 سوا می شوال را بید مکنای  
 صبا سبای سیمی خاک شیر غلام گزیدم  
 سر شکم آید و عیالیت روبا  
 شایب که گزیدم خاکیت غلام گزیدم  
 زحمت هر شنیدم که می گزیدم  
 نوبه حافظ خوش ای حسر غلام گزیدم

هر چند بر خسته دل فغانم  
 که که یاد روی تو کردم خواهم  
 شکر خدا که زنده بخت کارم  
 بر شتهای خست خود کارم  
 در شاه راد دولت زنده بخت  
 با جامی بکام دل و شام  
 ای کلین جوان بروست خیزد  
 در سایه تو میل لب خجاستم  
 ز تنه که فتنه پیست یاسید  
 ایمن ز تر فتنه آخته فغانم  
 اول حرف و صوز و جو در تو  
 در کتب غم خویش گدازم  
 آنروز بر دم و بخت کی گوید  
 کز ساکنان در کسب فغانم  
 قیمت حوائج و کلمات میکند  
 چند آنکه در کسب فغانم  
 من هر سال ماه و نیم غری و فغان  
 بزم چون غم میکند در میرانم  
 دو شمشیر و عنایت که فغان  
 باز اگر من بگویم که فغانم  
 از سلطان کل میرانم  
 مقدس زبانه بار بار و بر من  
 خوش بختی خوش بختی  
 تا نشیند کسی که فغانم

ناله غم و زاری خوار کارم  
 مریس با روی محسوس و دامن  
 کام جم. امشاد و بکام  
 کاسم غظم کرد از فکوت و شکر  
 شکست بر شکست و تیغ کام  
 در سینه ها شد و سنان بخش  
 شکست چو کانی خرفت و مژده  
 شمسوار چون میدان اندکی  
 جو بار ملک را تب ز تر شکر  
 نودخت صل بشان رخ جوان  
 کوهستان خطا چو بخت میکند  
 بر سکون حرف کلاه و تیغ از رخ پیر  
 مشورت غل که در کتب حافظ  
 ساقی سی و بخت و بخت  
 ای حساساتی بر ما بکد و صفا  
 تا از ان جام ز فغان برده بشد  
 بی چشم من خجاست که فغان  
 تاب و تپست بوسه و بوس  
 بزمین سخن تجربه کوی فغان  
 بان ی که بپر شوی بکوش کن  
 بر شو شمس سلسله نهاد عشق  
 خدی که زاهد یا کتی ترک موش کن  
 بنسج و خرقه لذت پستی فغان  
 تمت درین علی طلب فی فغان  
 با دستان معنایه و در و مال  
 صد جان خدی با نصیحت نیوش

بکن



در ره عشق سوخته برین سبب  
به شداد و کوشش دل سپارم هر کس  
برگ نواخته شده ساز طرب نام  
ای چنگ که بر کشی و می نوازی  
بمانی و بماند از من صافی می باشد  
چشم عیانی من در دوشش کن  
مرست و بمانی نشان چو کند  
یکسویه نذر حافظ بنمید کن

بالا آمد عشق و بر عشق باز من  
کو تا کرد قصه زبرد و از من  
دیدم دلا که خنجر بر من و بزم  
با سر چکر و دیدم مشرف با من  
کنم جلی زرق چو ستاره عشق  
غافل بود اسکندریه در من  
نقش بر آب منم از کبر حایب  
اکی بود درین صفت مجاز من  
میترسم از حسرتی بمان که می بود  
عراس بروی تو خنجر با من  
یار به کی صبا بود و کز من او  
کرد و تمامه که کشید با من  
مست است یار و باد حریفان نمکینه  
از کزش بخیر سپاسی میکنم نواز  
برخ و چو شمع خنده نمان که میکنم  
تا تو سکندریه که بود با من  
راه حوازه کار و کاری می رود  
هم میستی بشن و سوز و کد من

حافظ جسته سوخت که حالش  
باشاد و مست پرورش کن که من

چند مکث کنم غم با جبین  
درمان کردم مسکین با  
فرج محبت نه خود  
یار به باد کام قربان  
نکته نکرده دست حار  
کو ترسم بدست از عدلیان  
یار به مان و دما حسیه  
چشم مجنون روی جبین  
درد پنهان با هر کس  
توان خشن را طبع  
می کنم خزان و جود  
تجید باشیم از بی نصیبان  
حافظ کشتی سوخت  
کرمی بنده پیسته آید

چو کوه دم سوخت جود  
کنم چاک از گریبان با من  
مست را وید که کوی دیار  
چوستان جاده را بگریه  
من از دست تو مسکینم  
ولی ای آتاشان دیار  
بنون نمک کشتی زود  
نکرده هیچ کس از دست من

مکن رسیدم به جگر من  
برایم جو دود از راه دین  
تنت در جگر من خاتم  
دلت در سینه جگر من  
بیای ای سنگ زنده ما  
که شد سوخت دلت خاتم  
دل من است زنده و مندا  
که در دوزخ زلف تو کن  
چو دل در راه سوخت  
بدر میان که بودی سلطان

چو شدم خاک بر سر من نشاند  
در بگویم دل که در رو بگرداند  
عافیت کن بر کس نه چو کن  
در بگویم باز پوشش باز نشاند  
که چو شمعش شرم در غم خند  
در بر چو جان نازک بخت بند  
دیدم که کرم که در سینه شرم  
کست میجو که با جوی غم راند  
بافت ای ای جام بر لبش  
که ماستم از رویا و استیلا  
دوستان جانم زبرد با شکر  
که بخیزد خمر چو نای غم  
که چو خربا و سنج جان برایت  
سنگ نهایی سهرین با جوی مدین  
تم کن جانم که زلف تو بکن  
عشق که کشته فیه خواندین

خدا را که نشناسی از یوسف  
رخ از دندان بی سنان  
درین خرقه بسی و کی هست  
خوش وقت خای ده نوشان  
نویس که طبعی و خاقت نیاید  
که پنهانی هستی و دل پستان  
درین صحن و شش و دی دم  
که صافی باو عیش و نوشان  
بیا و زلفین این باو سیان  
مراغی خون دل و بر لبه حروشان  
چو میستم که در مستور نشین  
چو نوشتم و آه به هم نشین  
ز دل که می جانم بر حسد ربا  
که در رو سینه چو کشتن

خوشتر از طری و جام چه خواهد  
نایم که سپهر تمام چه خواهد  
غم دل چند توان چه در که آه  
کوز دل بسند و ایام چه خواهد  
با ده خور غم خور و نیند مطلق  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
دست بخت تو همان که شود وقت  
دانی آخر که بنا که چه خواهد بود  
به مجاز سخن خواند معانی و ست  
از خط جام که فرجامه خواهد بود

بردم ز ره حافظی و دیکه و  
تا ز این بنام چه خواهد بودن

و آنی که چیت دولت و دین  
در کوی دلگدازی خیسر و دین  
ز جان طبع بریدن سپاس و دین  
ارو و سنان جانی سگ ناز و دین  
خوش شدن بستان خوشی مادل و دین  
و انجا بکنده می سپاس و دین  
که چون بیاکل از نغمه کشتن  
که سر عشق بازی از بیدار شدن  
بوسیدن لب باران و دین  
که از طول بر دی از دست و دین  
چون که بر هم نتوان و دین  
چون که بر هم نتوان و دین  
کوی بخت حافظ از دست و دین  
یا بر پیش آرد و دین

ز در و شبت ناسور کن  
بچشم و ابروی سانی پرده نام و جان  
خاک مجلس ای نسیم باو شبت  
حجاب بیده ادا کند سخا و جان  
صدا ای نسیم باو شبت  
حجاب بیده ادا کند سخا و جان

ستا شب حیران نمی نشاند نو  
بیام قهر بر او چسب و دین  
مقصود نفس حکایت بر کینه سنا  
نوکا خود بده دست و دین  
بر کفیه ضحی که در عشق مینا  
پایه بدستش که دهن و دین  
ازین مرقع و خرقه بکن در کیم  
بیکت و شمشاد و شمشاد و دین  
یس نماز است عیش و عشق و دین  
ز کجا که کسی نفع و دین

شراب خاکش روی می بینان  
خلافت شب نام و جان و دین  
بیزدانی طبع کینه دارند  
و نایستی که آستان و دین  
خوش و جهان هر سر و دین  
دماغ که کدایان خوش و دین  
که ز ابروی سکنین میکشاید  
بنا بر این که ناز و دین  
حدیث عهد محبت که می کشم  
و نای حجب و دین  
ایسر عشق شدن چاره خلاص  
ضمیر قبت اندیش و دین

عنا بر طر حافظ به در صیر عشق  
صفا می نه پاک پاک و دین

نمیتواند که بگوید خال آن در بین  
 عقل و جان را بسته ز غیر آن گوی  
 بعد از آن که دم که چشمی در میان  
 گفت چیم به دست و غایت آن  
 حلقه لعلش تحت خاندان  
 جان صد صاحب دل بخارسته بود  
 عابد قیاس ز لعل با غافلند  
 ای طاعت که خدا را رویت بین  
 آنکه من حجت و جوی و خود بگویم  
 کس بدست و نه میزدنش در تو  
 حافظ اند که کوشه محراب می ماند  
 ای طاعت که خدا را آن خم بود  
 از خدای مضموری ملک بر سر  
 بری شمشیر بگرفت بازو بین

تساوی شاد و غم آن خبر در میان  
 که در کان شکسته غلبه می بین  
 منست بگرفت نظر بر من و تیر  
 گفت کای چشم و جرحه تیر سخن  
 ناکی ز بیم و ز کینه ای خواهد بود  
 بنده من شود و بر خور نه بین  
 کمتر در دهان است شود و روز  
 تا آنکه که خورشید می سپردن

بر جهان یک سخن تسبیح می داری  
 شاد می و حیران خود را که باری  
 به خدای کس ملک و شمشیر خوش  
 گفت بر من که ز جنت کجاست  
 با بسا و چمن لاله حسری که کنم  
 که شمشیر که بند بر من خوش کنان  
 گفت یا حافظ من تو محرم این نعم  
 از می می کجاست کنی سحر دهنان

بجز در از من قبل شکین تا کن  
 و کجاست که کس عالم از بین  
 بنشان و غنچه طربستان  
 چون شمشیر دهنه با کلابین  
 کشت بتیور کس جواب مست را  
 در شکست کس غنچه کلابین  
 بزم کل جو غنچه تن تابان  
 ساقی و در باد و گلگون شتابان  
 بی غنچه شود و زلف نکار  
 بکر برکت لاله و غنچه زربان  
 همچون جاب و دیو و قهر کلاب  
 درین ماه با قیاس ساقی ز جاب  
 به کجاست که کس می عاشق است  
 با دشمنان قهر کس و با غنچه کلاب

حافظ و سار مستطیل در دهان  
 یارب طای حسیه و لاله شتابان

اگر شک کن و نماز حسنه کن  
 بفرز رقی و ناموس ساری کن  
 بر غف و کوه و بهر سرسبز بلد  
 بجزه که کسب به شکر بسکن  
 با بهوان نظر شیر آفتاب گیر  
 با پروان دوتا قوس ستری کن  
 بیا و ده مر و ستاره ای بینی  
 کلاه کوکب بپوش و لیلی بشکن  
 برون حرم و ببر کوی عجبی کن  
 سزای جور بد و رونی بری کن  
 چه عطسه ای تو زلف سنبل دم  
 تو قینش بر زلف عجبی کن  
 چه عنایت خنده فروشای حافظ  
 تو قدر او بجز کشتن دری کن  
 تا کجاده ای بر حسنه جوان  
 لب بکشد که می پهل لب بد جان  
 که بهر سپهر آینه خنده بدو  
 کو فکری بجز لبیکم بر لب  
 که بهر حسنه روی بمان  
 کینم و دو سید باز لب بر زبان  
 که چو لب سخن کن کرد و کرم و لب  
 پیچو تم بهر دامن محراب سجده  
 چشم از آن چه چشم تو هسته سد  
 حال دم چو حال است بر سر طبع

باز نستان و از تم ناله و دودید  
 بنص مرا که میدید سحر زنده کن  
 حافظ و باب زنده کی شرت و او شرم  
 که بهیبت من پاشیده بهر تم خواب  
 منم که تیره شرم عشق و زیدین  
 منم که دیده نیالوده ام پدیدین  
 و خاک کیم و طاعت کیم و خون کیم  
 که در طریقت کاکه فریت رخسارین  
 بهر میکده کیم که حکایت بجا  
 خواست جام می کخت عجب چشیدن  
 حرا و ده تماشای مع عام حبیب  
 بدست مردم سیم رخ و گل چین  
 بهی پستی از ترقی خود زدم بر  
 که تا حباب کیم نغمه خود پستین  
 بر حمت سزای تو دادم و سین  
 کشتن چه خود را زانچه بودستین  
 ز خط بار سبز مهر باغ خواب  
 که کرد و باض خندان شست کردین  
 روان میکده خواهم خست بر لب  
 که و عجبی طاعت و احیست شیدین  
 بهر خرابه عشق و جام می حافظ  
 که و عجب فروتن خلعت بودین  
 در کل بر صفت مان خری بهر ایل  
 بر در میکده میکن که زنی ستر زین

در حق میباید این طفل که می زاید  
آنکه طرشت کرد از کار جهان یاید  
دل من و کارهای کرم که در خم  
ناجم گفت که خبرم به سر دارد عشق  
من بگویم که قدح کبر و لب ساقی بو  
کله حافظ شکر من بپوشید چمن  
که درین غنچه چینی نری ستر این

میسوزم از آفت موی زجانبه  
به جلعن نماید بر سر خنک روان  
یعنی عقل و دین با بیرون تمام  
مرغوب از افسان چینی بزم سبیل  
ای نو چرمستان در چمن نظام  
دوران چرمی نوید به جنت خطی جو  
حافظ ز غریب و یان بخت بر این

یاره تا بهوی کشید چمن از ریا  
بخت بر دره ما آنجایی ریا  
و ده و غریب شد خبرل جو با بر  
دید به طلب سالیان من شد  
غنچه میبست که بان تو جو سم حیات  
دیدنی غایب همچون جابون تار  
آنکه بودی طشتش بدیده عطفایا

ی قبا و آتشی سب بر ماهی تو  
قبا تیغ مردم فروغی دیگر  
بار که در حال کرد و دیگر  
در رسوم سب و حکمت با هر تان  
به چو نوش بر مقام با غایت مکتوب

زینت تاج بکین از گوهر لای تو  
رنگ چسبیدی در سب سبای تو  
سایه اندازد و سماهی سحر کردی تو  
کشته گردند فوستان از دای تو  
طوطی خوش چینی می کلک سحر خانی تو



که رخ خورشید ملک چشم چو پناه علم  
 روشنی بخش تاباوت خاک پای تو  
 آید اسکنده ملک در و نایاب و پاک  
 بخت بود از لال جام قرنی تو  
 عارض حاجت در جرم حضرت محتاج  
 بر کس بجای نماند از غری تو  
 خضر و ابرار سر حافظ جوانی میکنند  
 بر امید عشق جان بخش که نختی تو  
 ای خوبهانی و چه خاک پای تو  
 خورشید سیاه بر چرخ کلاه تو  
 رگش چشم میر و اجداد برون نام  
 ای جان فدای شوی چشم سیاه تو  
 خرم بخور که هیچ ملک چنان حال  
 از دل نماند بر کس نایب کلاه تو  
 آرام و حجاب خلق جمارا بختی  
 ز نماند کناره دیده آینه کلاه تو  
 بهر ستره مر و کایست بر شرم  
 از حیرت فروغ رخ سجده تو  
 یاران غمتین سحر ابرو جدا شد  
 به تم و آستانه دولت پناه تو  
 حافظ هیچ بر زلفش که نخت  
 آتش زنده بر سر غم و دوا تو  
 کعبه برون شدی نشانی تو  
 از راه ابرو ان منت شرم بر تو

بدر

عورت تو دم نایاب ز نخت  
 فاطمه زحف جاب باران تو  
 معشوقش عطر عقل مهدوی تو  
 کافران را د مشکین تو  
 خرم و دلاور درین کعبه کشت تو  
 آنکه عیان شود که بود موسی تو  
 ساقی مایه داد که می کوشت  
 از سر شراب کس سیر و ماه تو  
 شکل او بر سر مهدی پستان  
 از او سر سیاه که بر کلاه تو  
 حافظ جنب بر پنهان تو  
 در صحنه عشق بر و جان تو  
 ای قنبر بنده در جاس تو  
 مشک سیاه بخر کردن حال تو  
 صبح می بر چه چشم و می چو  
 کیک که نیست از جو خیل تو  
 این نقطه سیاه که آمد در تو  
 حکمت و حدیقه پیش تو  
 تا می خفت باز تو تمیست  
 کو توده مقدم غیب تو  
 آسمان حلقه کجاست تو  
 بار برب مباد ای قیامت تو  
 در چین و شکنش دل اسکید  
 کاسته گفت با وجه شرح حال تو  
 مطبوع تر از روی تو صورت  
 طغیان و بر روی سگین تو

بر خاست و بچشم در آشتی داری  
 ای تو بهار مانج فوجده قالی تو  
 حافظ در کجاست سر کشانیت  
 سودای کجاست که نباشد محال تو  
 بر حد خواجه خوش کو بهین حکم  
 شرح نیامدی خود باطل تو  
 بجان پیر زیادت و حق تعالی او  
 که نیست در برابر سوی تو  
 بهشت که بهی کما بهشت  
 بیاراده که سطره رحمت او  
 صد فرس خدای ربانی تو فنا  
 که در بحر من تا ترس نیست او  
 بیاراده که دو چشم سروش غم  
 نوید او که حاست محض نیست  
 بر ستار میخانه که سپری پی  
 فرس پای که معلوم نیست نیست  
 کمن چشم حمارت کما در دست  
 که نیست معصیت در بهشت نیست  
 درام خرقه حافظ یاده که است  
 که خاک خرابات و طوبیت او  
 نمیکند دل بر لب نه و به دیله  
 نام خواجه خوشیم و فردا تو  
 تا بهشت میدرخد مشکلی تو  
 پرده عجب می در دهنه لکلی تو

کجا خوش نیست من خیره انروز  
 که صد حق نمیکند بهشت دعا تو  
 من حاکم استی از نفس و شکان  
 قال و مقال می میکند از در تو  
 عشق نور زشت مر کاک است  
 مهر زشت مر کاک است دعا تو  
 و کهای عشق که بچه بود در بین  
 زود سلطنت رسد که بود کدی تو  
 شاه شین چشم مر کاک است  
 جانی عاست تا این بی تو به دعا تو  
 خوش نیست عاصه که در بهشت  
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن مری تو  
 خرقه رند و جامی که جبهه در جبهه  
 این محسن من و در جنت صبی تو  
 سو بهر بهشت تو به ختم و در هر  
 کین ترش بود خاک و مری تو  
 خطه خایه که بگرفت از او  
 خوش خنده است یک به نیست به او  
 بروی دست که خورشید در دست  
 بجایان چه در حاجت بخواد او  
 ای جود نش مجلس جم بهد پاک او  
 آینه مست جاد جهان من که او  
 کرد و ریل جود ام کردی برکت  
 این و ده پس که به دست ساد او  
 سلطان غم مری تو اندک بگو بس  
 من برده ام ساد و خوش نیاد او

ساقی چرخ می بر قباب دار  
کو بر فرو میسله مسجک دار  
آبی بر زنا اغان نشاند  
بتوان مکر پست در دوش کلاه  
حافظ که سار مجلس شایسته کرد  
خانی باده حوضه بن زنگاره اند  
آبادین خیال کرد و کرای شمر  
روزی بود که یاد کند بادشاه

کعبه یقین مبد ساقی کعبه کرد  
باد بهاری وز دباد خوشگوار کرد  
سرکان کفر خیز با جمعی کند و  
کوشش سخن شو کجا دیده اعتبار کرد  
مجلس نه عین راهب در دست  
بی در صبح خوش نفس غار کرد  
حسن و دوستی کم صحبت خلی میباید  
دست در دوش خندان بر عهد انکار کرد  
شیخ سخن خیز کی لاف غرض  
ضمیم زبان دراز شد حجر اعمار کرد  
حافظ که در سخن خالی حکمت  
از غم و در کایه و ن طبع سخن زار کرد

ای یک داستان جز پسر و یاکو  
احوال کن بلبل مستان سرازیکو  
ما محرومان خلوت اینم غم محوز  
بایا آشنای سخن آشناییکو

دلخیزم در هر جا که می نشاند  
بلال غیب یاد که شست بی صبا  
کرد بیکت است آن دولت گذر  
بعد از ادای خدمت و عوض عابو  
آنکس که گشت خاک در ده نوبت  
کو بر سخن معاینه در روی ماکو  
صوفی که منع ما خرابات میکند  
کو در حضور پیر می این ماجرا  
برتم جوی زان سر زین شکست  
بما سر چه داشت بازی صبا کو  
جان پرورست قصه ارباب است  
هری زویر بر حسب شی ماکو  
هر چند ما بدیم نو مارا بدان بگیر  
ستانه جمعی کنایه که ایا کو  
بر این قصه زمانه آن محترم بخون  
باین که حکایتان پادشاه کو  
حافظ که بخت مجلس و رفی میسد  
می خوشش و نرنگه رزقی ز جگر کرد

خون سبز فلک بیدم و اسیر  
یادم رگست خوش است و شکام  
سخت می بخت بخندید و خوشید  
گفت با این همه ناسابه نو مید شد  
گر روی کایه خود جو می خاکست  
از حرا نه جو پشید رسد شد  
کعبه بر اهر نسبت ملکین بن عبا  
نابج کا ووس بر دو کمر خجسته



برودن چو صبه دوشمنی  
زین روی خوش چو سید زین  
مویه قدم ز غرت را بد  
کجا خورشید چو پرست بکات  
چو خیمه بر کیم و سود بد  
فروغ چراغ است فانی  
حدیث در سر و خاتمه موها  
فرا در سر و خاتمه موها

خاک نیم معجزه ده دوا  
که در سوا تو چو دست با دوا  
دلیل و سوا می خجسته  
که دیده است در سوا  
بیا و سخن تو جانم تو  
بلال ز کفار تو گشته کاه  
ز سون روی تو ز کج  
ز تیر تو بر سینه کج کای کاه  
مه کجا هر که در لب زین  
که حافظ تو در لب زین

در سری مغال غنچه بود  
شسته بر و صدی شیخ و باد  
بسوگن چو دینکین سده  
ولی ز کز که کج و کج باد  
ز فوغ نام خرقه بود  
مدرغی چو کج و کج باد

رنا ز دود و شادان سیرین کار  
شکر گشته کل دجیه باب زده  
کوفه ساو خورشید زشت  
ز جود و رخ خورشید کلاب زده  
سلامم روم و با من روی خدمت  
کمی چو کس معشوق زده  
که من که که که کردی صفت  
ز کج خانه سنجید چو زده  
فلک خیمه شادان صفت  
بیا من ملک دست در کلاب زده  
و در غمت با چکله با نر زده  
کشیده و کج و کج کلاب زده  
حرفه غم غمت کج و کج  
بیا و غم غمت کج و کج زده  
بیا میگرد و کج و کج  
مدرغی و کج و کج زده

دو ششم در مکه خوب بود  
خود ز من و کج و کج زده  
آه فیه کج و کج زده  
کج و کج زده و کج و کج زده  
شسته و کج و کج زده  
کج و کج زده و کج و کج زده  
بطور کج و کج زده  
کج و کج زده و کج و کج زده

و هو ای رخ شیرین پسران چنانی  
چو هر روح بیا قوت در آب بود  
یا که و ساقی شود از چای شبنمی  
که صفایی در آب ز آب بود  
کفتم ای جان جان من کلان کیست  
که شود خصل بهار از آب بود  
گفت حافظ لغز و نکته ببار بود  
آه ازین لطف باغ و قباب بود

و امن شان می رسد در سر به کشید  
صد ماه و شش و پنج بخت بود  
از آب ترسی بر کرد عاقل و عاقل  
چو تهرانی بنم بر یک کل چکید  
لفظی ضعیف ترین صفتی پاک  
رویی عیب و مکش و چرخ شید  
یا قوت جان فرایس از به طاعت  
شش و خورشید از آتش بود  
آن لعل و گشتن من و آن خنده  
و آن قش و جوشن و آن کام زنجیر  
آن آهون به چشم دم ما بود  
بارب چه چای باغ با آن رسیده  
ز نهار و تونی بی نظیر میانه  
کر خضر شرف و خنده شد زلف  
بار و کوب و زلف و خنده  
بر شکله و بوم در بند کن بود  
که او خیم به چشم و میوه رسیده

سحر کاین که محو شبانه  
که قلم به به چنگ و خیانه  
نهادم عقل به نوسانی  
ز شکر سیدش که در آ  
نخاری و ششم شود  
که یک کس که زکامه  
ز ساقی کان بر شبنم  
که بی ترمت سانه  
خوبی و این ترن کرد  
که خورده شست و دینا  
بروین دم در غنی در  
که قفا بندست شیا  
نیم و طرب سانی شد  
خیال به کل در بهانه  
بدگشتی می خوش بریم  
زین دریا می پیدا کرد  
وجود و معالمت خفا  
که تحقیق و شوق شفا

چشم به است زحل و خورشید  
که جام و کس که کام و خورشید  
در بختی که کس که کس  
که جام و کس که کام و خورشید  
در بختی که کس که کس  
که جام و کس که کام و خورشید



ز قول ابر که در دم تو  
در فعل عابد بیست فقر  
جان جگر به شرح تو  
چشمی و صدم و جان تو  
کار زمینیا و این غم و درد  
از قامت سرو زار تو  
موتی دست بردار تا  
در سبزه و در جگر تو

کریمه باد و در کوی آن ما  
کردن دست دیم حکم الله  
بین تقوی ما بسیر دیم  
لیکن چه چاره بجز کرم  
یا شیخ و واعظ کمر نشستم  
یا جامه بده یا قصه گو  
من در دو جانم نکاح  
استغفر که استغفر  
کلی و سبب بر این یاد  
آینه رویا و زنت  
بصیرت و بصیرت  
یادت شری جامه  
عشق رخت بر آید و  
وردشانه در جگر تو

با کمان پرده برادران بهیچ  
مستجاب بر تو نشد بهیچ

زین دوست مسا که شکران  
در چنین باجم در ساحت بهیچ  
نه جوانی و نه غم که بد شد  
فدایین در سبب شایسته بهیچ  
نه سر زلف خود و نه سبزه  
باز در پای از ماضی بهیچ  
نخست غم و در کانت که ترشیا  
در میان تیغ با آتش بهیچ  
حافظ در دستم خیز و در آید  
خانه از غم سپید خسته بهیچ

و حال از غم جادو  
خداوند حسن و کرم  
تسلیه در دو یک کس غم  
که دوست و دشمنان  
دل و دگر کوی کوی و با  
بکلامت و سبب جادو  
خداوند جوت ای به غم  
که بر سبب غم و زاری  
بمانا بدی کردن و  
بمان و نه از عکس جهان  
کلی کان و یاس کانت  
بود حاکم خوش و غم  
خداوند حبیب من  
که به کی شود آن غم  
جوان مرمت از بهر  
که ای هر رخت جادو

شبی که گفتم چه کنم در شب  
زمره بر یک کوه در جهان  
نخن ندانم کوه  
و بیکر گفته حافظ زان

ای آله که خواب می کلکونی  
بی ز کونج جد حشمت کاروبار  
و مقامی که صدمت بغیران بخشد  
چشم دارم که بجای زنده کردن پیش  
و نثری که خطی است ولی  
شرط اول قدم است که بچون باشی  
نکته عشق نو دم تو بن سوخت  
ورن چون بگری در بر پرورش  
کاروان فتنه و تودهنی فتنه  
کی روی ره که پی می کنی چون  
مدحی و سر کن و جود بر دل کشا  
با چرخ از غم ایام بیکر خوانشی  
تاج شاهی طلبی که هر دانی بجای  
حافظ زلفی کن که که گشت  
و خود رو هر حشید و فزید  
هیچ و اما پسند که تو خرونی

احمد الله علی محمد بن طاهر  
احمد شمس او بر حسن الجنبی  
خاویز خان شمس بن سنان  
آنگهی زید کار جانی جهان شمس

دیدم دید و فب آه آواز  
مرجانی بخین عطف خدای  
ماه گزنی تو بزیه و نیست  
دولت هدی و نغمه و سینه  
جلع غمت بودی بهر درگاه  
چشم بد دور که هم جانی عجب  
بر سنگ کمان بر کمان در حال  
مخمس و کوشش طافنی و جنگ  
که چه دورم بیاد تو قسم می شوم  
بعد منزل بود در حضور و دعا  
از کاپی به عید صیتی شکست  
جدا و جدا بعد و دوی و دعا  
سر عاس که خاک در آن پای بود  
کی خلاصت بودی از سخت سرور  
ای هم سحری خاک دریا بسیار  
نکته حافظ رودیه دل آفرین

ی دوست خوان و خوشی  
دلانی تو بخان مد و دوست که باز  
مشافی و مجوری و درویشم  
کر دست بخوابد شد با این شکستی  
ای دو تو ام درمانی سپهر باکی  
وی با تو هم و سپهر کوه سبانی  
در و ایر غمت با عهده سلیم  
لطفی تو با دلی که تو تو را  
کلر و و وای خود در عام رندی  
کرمست و بن بد جبهه دمنی و خوشی

یا رب که شایسته نیست که در عالم  
 رخسار یکس تو دامن شاه بر جا  
 در شب که زلفت با او می ختم  
 کفای خلق بکزین گرفت بودی  
 جد با چه سبب با سلسله قصه  
 اینست حریف ای دل با و می خیم  
 ساقی جگر می روی تو بی نیست  
 تشنه و حر ما را کی با این بار  
 دم کل از سبب آن سادای می نشانی  
 و یاس معصوم در روز تو آمدی  
 زن و در به من خوش حکم می بینی  
 حال کم من شکل از من می بینی  
 حافظت جگر من است چون شایسته  
 شاد و یاس مبارک با دی شایسته  
 ای دل بگوئی شایسته کی می بینی  
 سباب جگر می داری و کار می بینی  
 میدانم که حاکم و کوی می بینی  
 بازی زمین بدست سکار می بینی  
 این جگر که موج می زند از جگر ترا  
 نه کار و رنگ و بوی نگاری می بینی  
 ترسم که بر جگر می استن کمال  
 که کشش کل عاری می بینی  
 کی غور می جست از راه برده ام  
 اندیشه رملی می بینی  
 مسکن زندان و دم است که چون  
 بر خاک کوی و دست که می بینی

حافظه که نه کی بارگاه دوست  
 که جگر می کند تو در می بینی  
 ای دل که این چاه زنجیر می بینی  
 مر جگر روی تو در پیشان می بینی  
 شایسته که با بی ملک دست می بینی  
 که دست به زخمه جوان می بینی  
 بشه که در کوه سوسن نفس می بینی  
 آدم صحت از روضه جوان می بینی  
 جان می بینم ز خیرت دیدار تو می بینی  
 به شد که چو خورشید زشتان می بینی  
 چندان چه سبب بار و کارم می بینی  
 که غنچه چو گل خشم و خندان می بینی  
 از تیر و تیر به جگر تو جام طلب آمد  
 و وقت که می خورم به بان می بینی  
 بر خاک در دست بسته می بینی  
 به تو که تو ای سرور و آن می بینی  
 حافظه کل بدست که آن می بینی  
 باز آید و ابر کلبه حزان می بینی  
 آن خالیه خط که سوی ما می بینی  
 که دون روی هستی ما در شوق  
 مر جگر که جوان تو وصل را می بینی  
 دهقان جهان کج که این می بینی  
 ترس ز نقد است که می بینی  
 که در جفا  
 یا ربست چو جگر می بینی

چهل من علم تو ملک است  
ای که بهر نیت چه فانی  
بر حال و در آنچه که بود  
سوزناش ز بسبب باز می  
ترساید و کوشش می کند  
حسرت که دم که بهنگام شد

می بهجوری خفاقی رو میدی  
قاسم از رخش چه میدی  
نسب ما به راجع بر دل دیار  
بامید کی دین ز رخسار میدی  
دل بودی محال که دست ی جان  
به این دارن مرگ و امید  
سایه که در میان در نمی  
تا آنکه بکشید از نور و امید  
ای که حضرت سحر نه چون  
تا خن خن در بی رخسار میدی  
حافظ نه دشمنان پاره  
کار ما کرده چه امید عطا میدی  
تو منتقد خود و قادی بن مجروح  
از که می توان و مندر یاد میدی

ی که در لونی امانت معانی  
جم و قی تو که دست یاری  
ای که در لونی امانت معانی  
فرصت باد و خوشی و شادی

می بسیار مرده و خنکان منتظرند  
که از آن یار سفر کرده به پیایست  
که بهنگام و فایده شایسته خود  
سیکس کار که جو و دانی داری  
خال بر سینه تو خنجر خنجر  
بر کمان جبهش که که دانی داری  
بوی جان را لب جانین خنجر  
ستوی چه اید اگر که گشتی  
کامی می طلبد تو چه می شود  
تویی امروز دین شکر گشتی  
پیش عالی حرم موس جان آید  
تو که چون حافظ شبخیز طانی

ای که بر ماه از خط مسکین خنجر  
نطق کردی بایه اقبال خنجر  
تا چه خواهد کرد با ما آید  
حالیا نیکو گشت خوش خود و آید خنجر  
کوی جوی می خوابان خط خنجر  
جام کعبه و طلب کافز سیاب خنجر  
کنج عشق خود نهاده و آید خنجر  
سایه رحمت بر کنج خنجر آید خنجر  
مرکب شمع خنجر به خنجر آید خنجر  
خاکت من چه هست بر مکن خنجر  
برده و از رخ بر کندی کعبه خنجر  
نویز جاور و پری را خنجر آید خنجر

ز غیب کس خبر و لعل کی پرست  
حافظ طوس شیرین در سر ب  
و بری صیدان کردم ز پیران  
چون کند خرد و ملک قبا اعدا حق  
و در در سنج ای که و فضا  
از تقویم خاک بنایه اعدا حق  
صفت در شایع می که ملک خرم را  
زینهار به شمشیر که شیراز را  
با و پیش نجام جان که بر کیم  
شبه لب کردی که در دوزخ اعدا حق  
شاید معصود در رنج اعدا حق

ای زنج قید اوار اداست  
و کثرت تو نهان صد کجاست  
کحلک تو بارگاه بر ملک کس است  
صد چشمه بچو آن از قطره است  
بر اهرمن تابدانو رسم عظم  
ملک آن قوت و قیام و نای چو  
در حشمت سلیمان کس که نایه  
بر عقل و دامن او حذر مرغ و با  
باز ارجه که کاشی سپید است  
مرغان قافله تدبیرین باد است  
بنی که آسمانش فیض خود است  
تنها جهان گیر دانی است سیاسی  
کحلک تو خوشتر از سبزه آستان  
تقوید جان وری اعدا حق

ای عنصر مخلوقی که کردی عرش  
وی دوستان تو بین ز صدمه است  
که پرده زینت بر کاش اعدا حق  
یا قوت من ز بخشند ز ملک است  
عزیزت پادشاه که شربت جام  
ایکده زنده دعوی ز محب کوا  
دامت عجب بر عرش است  
که حاش من بر می را و صبح است  
ساقی بایستی زنده اداست  
تا جامها بشویم ز غیث خاکی  
جایی برقی عجب بر اعدا حق  
مار چگونه زنده دعوی ملک است  
حافظ چو یاد سبابت که کای تو  
رخش زینت کجا باز بعد خوا

ای قند نهشت ز کوبت کجاست  
شع جمال خود ز ریت و باغی  
انفاس صبی ز باطن طبیعت  
آب خضر ز نوش و باغی است کجاست  
مر باره ز دل من و رقصه قصه  
مر سطرلی را چو زنج زینت است  
کی عطر سالی مجلس و جان ندری  
کفن کرده وی کردی کجاست  
و رتق ز خیال حشمت است  
سانی پاک بخت و دوزخ است کجاست  
بوی کباب من آفاق رخت  
این سحر مدون کسند هم سر است

ای که از این دامن و قدرت بهشت  
صد و پستی و مرتعی که هست  
از این راه و خطایان و وحشت  
ز نور کج و حسد و عیبت

ببین خرد کس و دم در سر دلی  
وین تقدیری حسن عیبت  
چون عکس برده چو عکس که نرم  
در کج خرابی افتاده خراب  
چون مصلحت اندیشی دوست درو  
هم سده بر آتش بر خورده و تب  
سر طالع دل ناپه با خلق کجاست  
ایر سده که کرم و جگر و بی باقی  
نمی سوزد و سده و صبح که درایت  
در سر کس ساقی و دست سزای  
ز جگر نودله در میال بر یکدم ری  
که با یکدم ری و دست سزای  
چون بر سده جان و از یکدم ری  
رندی موسیقی و دست سزای

ی که بکشتن با هیچ در کفنی  
سود و سرمایه بسوزی و کفنی  
در مصلحت با نمره با نوسند  
فصد و حق مظهر باشد با نوسند  
رنج و راکه توان بر یکدم ری  
شرط انصاف بنامه که در کفنی

دیده با جفا نموده با ست ولی  
بفرغ کند بی سبب و کفنی  
تقل بر جو که از کجاست کفنی  
توان صاحب غفلت و کفنی  
بر تو که چو یکدم ری و کفنی  
از خدای خرمی و مستوی و کفنی  
حافظت بجهت بروی جوهر کفنی  
که در جانی سر صدی و کفنی

ای بی خبر کس که صاحب خبری  
تا راه و نمایی کی با هر شوئی  
در کفنی حق و عیبت و کفنی  
هان ای سر کس که در روزی و کفنی  
حوب و خورده و عیبت و کفنی  
اگر کسی عیبت و کفنی و کفنی  
که در عیبت و کفنی و کفنی  
از پای و کفنی و کفنی و کفنی  
در راه و کفنی و کفنی و کفنی  
یکدم عیبت و کفنی و کفنی  
که در عیبت و کفنی و کفنی  
و کفنی و کفنی و کفنی  
و کفنی و کفنی و کفنی  
و کفنی و کفنی و کفنی  
و کفنی و کفنی و کفنی



کی که در غم خویش میزوری  
 کردی و کجای عشق کردی  
 مستی عشق میست  
 روی ز رست و آه دادی  
 بگذر ز نام و ننگه خود  
 ساغی طلب که بخوری

بده ای که بیدار پس در عشق هستی  
 عاشق شوره روزی که جهان هستی  
 با ضعف و ناتوانی چون غم هستی  
 بر آستان جانان از آستان هستی  
 حار چه جان که در آتش جان هستی  
 در کوشه سلامت مستو چون هستی  
 در نهیب طریقت خانه کنان هستی

تا علم و عقل منی معرفت نشستی  
 صوفی پادشاه حاکم و پادشاهی

شنو بیکه که خود را زخم زدنی  
 خزان که کل روزگار خویشی شد  
 گرازی آد میانی که بهشت هستی  
 بکینه بجای بزرگان تنو هستی  
 خا حربه کی رقم فیض پذیرد میا  
 جری باشد ای خرد و میران  
 کار خود که بر کرم زنگاری حافظ

بصورت من غری که تو هستی  
 چه هست جانیات بهت شمشیر  
 هر کس قاتل ابله و دغ و پیوسته

طالع کی گفت آفرینده ای  
 فدا غمت و من انا کل تشنه  
 مرده است یار چه میکنی ای

خیره نه از رنگ و بوی فصل بهار  
که میرسد ز بی زبان بهر دلی  
زده هیچ خشک که با نیتان  
بجز زلفه عروت که شیشه شادی  
سکن سلطنت و حکم کی شادی  
ز تخت جم غنی به دست وافر کی  
خزیده داری مراث خوارگان کفر  
بقول محبت ساقی بقول وفای  
وشت اندر یون خسته ملای  
که مر که عشق دنیا حسرت دای  
مخافه بچن کی که ترس بکا  
به بشادی و روح و دایم

بفرغ دل نانی مظهری که به  
به را که چهره شادی و غریبه  
که در کمال بدین برت و شرم  
که خردن به نیت چنان طبع روی  
دل من شده که چه غم به  
که گذشت عمر و یاد فرشتان  
نغمه آفرین  
بجز این کاغذ مارا موسی و زوسی  
کس می حساب ستیزان دهر را  
که خرد جان حافظ بدی و زوسی

کرم کا جنت چون عشق می کانی  
خوبش که بنویسد وین مرده را

روم می گنج کاه ز حور عقل  
ناید هیچ معنی زین خیر خیال  
آدم که به دستم کی رسیدی  
و نه که کی تو به من گریه می کنی  
چون من جلال دست جانان  
که خوب می بینم آن فخر جلال  
رحم از بر دل من که زهر خونی  
شد تهن نو و بارک چوین  
حافظ مکن شکایت که وصل دایمی  
زیر شتر باید به جرت جهانی

بلبل ز شاد سرو یکجا که بپوی  
میخاند و در آن مقامات معنوی  
یعنی پاک آتش موسی خود کل  
تا از دست که تو خیزد شغوی  
در غایت فایده چند و دله  
تا خود می خود بهر خای بپوی  
خوش وقت و بیای که در می  
کیس عین غیبت در دور و زنگ خرد  
همیشه جز حکایت عالم ز جهان  
ز هزار دل بسند به سبب بی  
و بهمان سطره چه خوش است  
کای تو چشم من بجز از دست زدی  
چشم من بجز از نام مردم سیاه کرد  
محموبیت بباد که خوش است ببرد  
ساتی که و طیفه حافظ را بداد  
کا شعله کشت طره دستار موسی

بتا با مور نیا کیه دار  
 که حق صحت در پرتی دار  
 صحت کوشش کی درستی  
 انسان که هر که درستی  
 بنوا بدخ فخلان  
 خدا را که می و مبتدی  
 ولیکن کی فانی چو بد  
 تو که خورشید و چندی  
 بر مدد کوهی است چو  
 بقرنی که اهر سینه داری  
 مدوم خسته بشود  
 که با هم خدای کینه داری

چشم زده آمد بروی یکسای  
 خیال سروست می بسایم جای  
 امید است که مشو غشای  
 از آن کجا که بود در سپهری  
 سرم ز دست شد و چشم ز محار  
 در روی سروست مجلسی  
 که دست آن تن که خوام زد  
 بیایا که گری میکشد کاشی  
 در آن مقام که خوابان ز غره تیغ  
 عجب باشد که سر قناد را پائی  
 هر که زنج و ماه از شست  
 کجا بود جسد و سار پردی

تمام دل کجی داده ام من دوست  
 که نیستش که از چاه و مال پرست  
 زرق و جوی به باشد خدای دوست  
 که حیف باشد از غیر و غم  
 بر روز و آفتاب دوست ز سر کیند  
 که میرویم باغ غمشه باریک  
 در زرشوق بارنده هیان  
 اگر سینه حافظه سدر بری

بجان که در دست من کلان بود  
 که نیستش که سینه کاشن بود  
 اگر علم شده بی نه طره او  
 که نیستش که درین تیره خاکد ساید  
 در دمی زدم کاشکی جوی  
 که برود دیده حکم و روانی  
 خوابسته نمی چو چو حال  
 چو این نبود دیدم باریکی  
 به بندگی قدس سرو و خورشیدی  
 اگر چه سوختن زده در پای  
 زبده مال حافظه بروی کیند  
 که نه هم در خان صبح خوان

تو که بر لب آبی جوش شینی  
 و در فرشته که می همه بخود  
 بخدایی که توئی بنده بکرده تو  
 که بدین بنده در سینه کس کیندی

بعد ازین که گدایی که بر سر زلفش  
 ره روان بود چایر به سحر میکش  
 ادب و شرم تر خرو و دربان کرد  
 آفرین و نو که شایسته صد خند  
 که مانند سلامت برم گیتی  
 بی ولی سبک بود که بودی در سینه  
 سخن به عرض که نیکو مجلس  
 ای که منظر بر کار حقیقت می  
 ناز غنی چون پاکیزه دل پاک نهاد  
 بهتر آمنت که بود و نه بدیشی  
 جیغ آید که خدای تاشای  
 که تو خوشتر کلام زاده تر از زبانی  
 عجب ز لطف تو ای که نشین  
 ظاهر اصلی وقت در زلف می  
 شیشه بازی شکم نگر ازین  
 که برین منظر میشن تو نشینی  
 سبیل ننگ روان بر دل حافظ  
 منع عطا دایمست و بهین  
 تو بدین نازکی و خوش رویی نمی کنی  
 باین بر که خو چه جمال آید  
 چه بودی روان به مجسمه بانی  
 که کار نامه خیال بودی از خیال بودی  
 که نامه سر از زانوشتی و غریز  
 سر بر عینه آن حال آستان بودی

۱  
 ۱۰۰

بختی که چه زود نیم خیزد دوست  
 که هر چه بر سر تو بی زبان بودی  
 جان شدی که به جیت جاک پادشاه  
 که حیات که نیکو جادوان بودی  
 مرغ چو مهر فلک بی خبری  
 بدل این یکد ر به مهرستان  
 ز پرو کج برو تا می جو قطره  
 که بر دودیده، ماکم در روانی  
 بر زخوشد و چایم کشنی  
 که شش نشان زنده زان بودی  
 کرانه و بر عشق راه برستی  
 چه قطره حافظی من در سینه بودی  
 خوش دیدی و ی فلک ز روی  
 که کویش شکست سی میرند  
 که بر تو به تاغ قناد کان خوری  
 ساقی بر دکانی عیسی و هم در  
 تا یکدم و دم غم دنیا بدری  
 در شاه راه و بر کی خطرت  
 آن به برین که رویه سبک بکدی  
 سلطان نظر شکرم و سودی کج  
 در پیش و امن ظاهر و کج غنای  
 نیل مراد بر حسب فکر هست  
 از شاه ندر خرو و یوفیق دادی

یک حرف صوفیانه بود چاربت  
ای نور دیده صلیب بر زبانه و  
نظیر غبار فقر و غنای زنجیر  
کین خاک بر آرزو گل کین آری

ویدر زیک در زاده کنونی  
و غمی و کتابی و کوهست خمینی  
من این عالم ز دنیا بگرفتند  
اگر چه در نیم فتنه درم بختی  
هر آنکه کج قافیه کج دنیا  
فروخت یوسف مصری کج می  
بیایه فتنه یزید کاخ کسود  
ز بهر جوی و غیبی بختی  
بگوشه جبین و خورشید و کاشانی  
که کعبه با دو در و چرخ غیبی  
کجا خوشتر است کسان بختی  
چنین کعبه ملک می خدای بختی  
چون بر زبانی بدست هر می  
زنده با حواسی تو دیدن  
درین چرخ کج بود دست بختی  
فرج در تیرت درین دوا کاف  
بکاست فکر کجی و ری بر بختی

ارجمه در معانیست چو من سندی  
خزده بای آباد و دفر جانی

کلیه ریشتا هست غباری  
زنده بسطیم حجت روشن آری  
جو بیایه م برده با آن که کمر  
در کنارم نه سستی بایستی  
کشتی با ده یار که درانی دست  
کست سر کشته چشم زخم دل آری  
سراپ که مکر شمع بر در بختی  
در نه پروانه در بختی رود  
کرده ام تو بدست صمیمی و در  
که در می تو هم سپید بختی  
ز کس یافتند نیل و نیم تو بختی  
زود در نظر زبانی بختی  
نخن بختی بختی بختی  
کروی و جام نیم نیست بختی  
ری بختی چو بختی بختی  
بر در میله بختی بختی  
کرسمان بختی بختی بختی

ویدر خواب و شک و بی تاب  
ز خاکسوی و شب بختی  
تعبیر حجت بختی بختی  
ای کج هر چه زود و در بختی  
و کز تر بختی بختی بختی  
کرده بختی بختی بختی  
خوش بودی بختی بختی بختی  
نایا و بختی بختی بختی

کمر بستگی است بنیوان  
 کی کاسکی که پاش بسکی برست  
 فضل زلی زور زار می کند  
 بیاضیه سپیده رادی  
 ویدیکی بشیرده حافظه می  
 معنول طبع شاه منبر پروانه  
 آن عهد یاد باد که از نام و در مرا  
 ویم یام یار و خط و بر می  
 کی باقی رقت پوشیدن کاظم  
 سطلوی ارشی بر و دواتی  
 خان نه رفته چه نه درون  
 دریدوی بجوی لیسری سردی  
 روزگار است که را کمر نیاید  
 بیکار زاده بوضع دگر نیاید  
 کوشه چشم ضایع نیست بارش  
 اچمن خورشید صاحب خورشید  
 نیکل زوغ غنت رست نه بین  
 به انوره زمان چه دران میاید  
 ساعد آن بک بپوشی که بر کفا  
 دست درخشان ال پسر میاید  
 پر تجریدی دل تو بی خرنه روی  
 طبع مهر و فایز سپهر میاید  
 کینه هم و ریت یک ساید رو  
 بن جمعا که نو نسیم بران میاید  
 دانه دین رقت ولی سنجیدم  
 کی من خندون تو بران میاید

کی در اوق طبع طبعی فوجی  
 چشم سری عیب پنجران میاید  
 کرسن غلبه نوری چشم و  
 سر چار برین لحنه کز نمید  
 کور جام تم بکان جمالی کرسن  
 تفتان کل حبه کزان میاید  
 کدرن روز سلامت نکاست حافظ  
 چه توقع ز جهان کدرن میاید  
 رقم بیغ صیدی چشم کل  
 تبه بکوشن کسم و از غیب  
 مسکین چوس حش کوشید  
 و اندر چوس کشته ز غلبه  
 می کشم اندر حش و نه دم  
 میکردم اندر کل میلن کل  
 کل و یاکرسته میلن کل  
 این مایتری نه و از انباش  
 چون رو دلم ز و رعد  
 کسم چاکلک هیچ نماند کل  
 بر کل شعله می شود زانج  
 کس بی بای خایچه ست کل  
 حافظ سارا صید طبع زین عدا  
 روزگار عیب زور و فضل



زین خوش فکرم که بر کل رخساری  
 اینک حرم نشین نهاده مرا  
 کابل روی چو باد صبار بوی  
 مردم پادشاه میکون چو بخت  
 کنی سر تو پسند فراق بشود  
 بد چشم و بروی تو بد بزرگ کنم  
 باز که چشم بد ز خست فراق میگم  
 حافظ که چه مجتبی بنفیم و هر  
 خط بر حریف کوه نظر میگیش  
 ز منوی خست بد میگیش  
 هر دم بنید پسند در کار میگیش  
 ز غم و غم خست بد میگیش  
 در صمیم کوه تو خست بد میگیش  
 ده بزرگان بر سر تار میگیش  
 ای ز کوه که من زین تار میگیش  
 می بخیزد و خست بد میگیش

زو بزم که رسد نوازش قلمی  
 قیاس که دم و دست بر عسل غنیم  
 بیا که خرد من که ده میکده است  
 حدیث چون و چرا در دهی ل  
 کجاست یک صبا که می که کوی  
 چو شمعیت که بر میگیش قی  
 رمال و غنیمت من نام می  
 بیا که کوه و پیاپ ز غم می

حیف و نشین تر عشق نشاند  
 در یکدیگر قندش غنیمت نشاند  
 دم گرفت ز ما لوس شل ز بزم  
 بیا که وقت فروستان کوه نشاند  
 دو م عین و غنیمت شیه و عشق  
 میگم که لیکن بر حمت بد  
 نری نه تو تا بابت حافظ  
 برو دست کوی ده دل می  
 که که صد شرفشانی زنی می  
 بود که بر دینج نه بزم علی  
 یک پیاپی صاف و صحت می  
 اگر عاشق دینی نباشد ز غنیم  
 بکشت ز کوه حشاک نداد  
 جز زینا بستی و صبا می

زین می عشق که ز غنیمت شود و نه  
 زینا بستی که دست بر میگیش  
 روزه بر بند که محال نیست  
 مرغ بزرگ که ده خاند ز کوه  
 یابین چون غنیمت بمانش غنیم  
 کوه چینی بستی و ز جی صاف کتد  
 که با بخت بی و بخت  
 ساق شاد قدی سادسم  
 رفقت با معینی نشاند  
 که نه است به مجلس و عیش  
 بر سانس من می یک صبا  
 بویا که گندیده و زنی

محکم و در روی در منبری  
 که صوفی سربازانکند و نو  
 که است سلطانانی باشد  
 خدا را نذر پز رفته  
 در دنیا پره شده پند  
 عروت که چه نام بی گشت  
 توبه بماندنی زانی  
 می چشم شاد و خوش سر  
 حافظ حضور گشت  
 محکم و در روی در منبری  
 که صوفی سربازانکند و نو  
 که است سلطانانی باشد  
 خدا را نذر پز رفته  
 در دنیا پره شده پند  
 عروت که چه نام بی گشت  
 توبه بماندنی زانی  
 می چشم شاد و خوش سر  
 حافظ حضور گشت

سبھی منتہی خلعت پہنا  
 ہاں ہی سبناں بھوک پہن  
 دروغ حق نہ رادہ  
 خود زبیرہ روادادہ  
 جو بی راہی رو یادہ  
 حق ہی کہ منت کہ دم  
 با سانی ہر چکر کرم  
 دمی پہنچو ہاں متعجب  
 ووس پہنچو ہستی ہی ذکر  
 مسکای مجھ پر ہر  
 وصال و سناں ہی

ہاں ہی منہ پہنچا  
 کہ کھانم ہاں سب  
 الہی لہام عرا  
 عجب کھ عوامان عرا  
 ہی عجب کھ کھ اول  
 ہاں ہر شتم عرا  
 شفا کھ ہر کھ سب  
 غنیمت و ان مودعا  
 وں کہ نہ و رتد  
 کہ ہر شتم عرا  
 کو عجب عرا عرا

سجرا باد می کند حدیث روزمند  
و نسیم در شان و واسطه خبری



مدی جو جو خوش تانی  
 بر من موم بدو درو سانی  
 وای جوان بسیار  
 بر من تن خلوت کای بسیار  
 نمی موم ز حجاب دل  
 دم خفته شد بخت کای  
 ی صوفی اندک کای بود  
 که در تنم دست بدو  
 که یو خان بود کای  
 فرو بسته علاج کل کای  
 و او سال چه درخت  
 دل خسته من در خمی  
 زین قیاس خسته چه کای  
 یا مونس کبریا کای  
 که رو کند یی یی کای  
 که حافظ ز غزل کای  
 زخمی جو جو خوش تانی  
 بر من موم بدو درو سانی  
 وای جوان بسیار  
 بر من تن خلوت کای بسیار  
 نمی موم ز حجاب دل  
 دم خفته شد بخت کای  
 ی صوفی اندک کای بود  
 که در تنم دست بدو  
 که یو خان بود کای  
 فرو بسته علاج کل کای  
 و او سال چه درخت  
 دل خسته من در خمی  
 زین قیاس خسته چه کای  
 یا مونس کبریا کای  
 که رو کند یی یی کای  
 که حافظ ز غزل کای

[illegible]

چنگی دید به شد روح مجید  
 می بی عفت و یاب و فتنه بخت  
 دروستان سر نماندند لاله  
 چون این که گشت بم و بن را خون  
 مرده روی حافظ و دشت را غنچه

برو زاهد به بندگی که ری  
 بنویس عجز و رده  
 در ده رسته در کجاست  
 پر نیر ازین ای صوفی بگر  
 بیاد دل در خم سیدی او  
 به سنگ خور و بوم  
 عزیز و بوم و بگر که  
 بی حافظ و سیدی

صبا تو گشت آن منت شکنی  
 دم که کو سر سپید چرخش  
 فدای حسن و دلی ترا بر زو سپ  
 هم که لک غنچه چو خنایان  
 دران تپا چو صبح و چو شمع  
 نوی مبتلایان که پسته  
 بحر خفته تو سر مست گشت و سب  
 برستی خودی سپهر و چو میانه  
 بزنج خرمه حافظ چو بوی و عشق

چوین پیستی عشقه دمی ری  
 چو مستند نظر به پستی و صانع  
 می صوبت سرخ و به صدم چند







وقت ایغت اس نذر که نوا  
 حاصل خیات ای جان نوا  
 کام نمی که دون هر دو ضل ارد  
 جمد کن که ز دولت دوش نوا  
 پند عاشقان بشو و زو طربا  
 کین هم نمی از خوش حال عالم نوا  
 پیش را چاره زدم می فرزند نوا  
 با طبعی محرم حال درد نوا  
 خم شکن نمی اندامی که صفا  
 جمن ماکلی بشو بچو لعل نوا  
 میر روی شکست خون شیر نوا  
 تیر میر روی جان و رسمت نوا  
 مادی سنجیدن ای مکر جان نوا  
 دنیا یک سمت فاقم نوا  
 دل نوا که چهره کوشش نوا  
 ای روی کانه رت می رو پیت نوا  
 یوسف عزیزم قشای ابدان می  
 کز غمش عجب دیم حال پر کفا نوا  
 جمع کن تاسانی حافظ پریشانی  
 ای شکو کدیت جمع پریشانی  
 کز تو فارغی ز من حال خود خوانم  
 ای نگار پس کین دل پر آه نوا

بیار با ده و بازم رمان ز نوا  
 کدم سیاه تو جان که دوش نوا  
 هیچ وجه نیاید فروغ محفل نوا  
 مکر روی کاوش شتاب نوا  
 ز سر غمزه خرابان صد نوا  
 که از خودم و سودای نوا  
 بیکه نیست دم صحت نوا  
 دیش آن همزه و صلاح نوا  
 ادیب چند طاعت کی عشق مبارز  
 اگر چیت ادب این سخن بد نوا  
 بعشق زنده بود جای دصا  
 اگر تو عشق نداری برو که معصا  
 رسیدت وصل که شربت نوا  
 نهاد کشورال از و محسوسا  
 بر کسی که گفت صد حافظ  
 مگر کسی که گشت محبت دوری  
 جان فدا می تو که جانم جان نوا  
 سر خدای تو که ز منی سپردانی  
 سرری از سر کوی تو ندانم نوا  
 کاه دشوار یکیز بدین آسان نوا  
 خام و طاقت پر دانه پر نوا  
 ی تو آرام کز نفس بود زانگهی  
 با تو گساح نشستی بود از نوا

فاش که در قیام تو تر دل من  
 چندی پوشیده باشد نظر من  
 تا بماند تره شاداب نهال غم تو  
 و ایست که چشم منش بین  
 دهم زلف تو دیدم دل خود را رو  
 گفت آری مکنی که بزی سنگدین  
 هر که را با خود در پشته سلطان  
 راستی حد تو را خط نبویست ما  
 بر کار در سپهر کوئی تو که سنجایی

ای باد نسیم بیا در آریه  
 زان غم شکبار داری  
 و تمار مکن در پستی  
 با طره او چکار داری  
 ای گل تو که در روی پش  
 او سنگ تو کار داری  
 و بجان تو که خط سیرش  
 او مان و تو غبار داری  
 ز کشتی که چشم مستش  
 او غمخیز تو غبار داری  
 ای هر دو تو با قدر بندش  
 در باغ چه اعتبار داری  
 ای عقل تو با وجود مستش  
 در دست چه اختیار داری  
 و روزی تو بوسل حافظ  
 که طاقت انتظار داری

نر جبهه که دم که یار من  
 مراد خشن دل تو در من  
 دی کلید احسان عاتق  
 بی من لک و کور من  
 چرخ دید بخت بد و طالع من  
 این خاطر امید و آرز من  
 از ان عقیق که خون فم رشوه  
 اگر کم کلمه راز و آرم من  
 چه خسرو طاعت به بیکار من  
 تو در میان خدا و من کار من  
 شود تو به خورشید صید من  
 که آهویی چون تو یکدم سکار من  
 سه بوسه که دولت کرد و طبع من  
 اگر با دکنی تو صرع آرم من  
 دوران من که بیان است عاقل من  
 که ز دست براید سکار من  
 من ای چه حافظ شرم جوئی من  
 مگر تو از کرم خوشن من

دل من بر روی اسباب او  
 زانکه از روی کیش دار من  
 کس بل نیست از من که غم  
 کس طلبی با ما از این جهان

مر بای چسبانی بخت  
 چون تمام افروخت بخت  
 بی تکلف که بروی دل نهاد  
 چون بدیدی خشم خودی برده  
 شاه غازی خسر کبیری نشان  
 آنکه از خمشیراه خون می چکید  
 که یک عهد سیاحتی نکست  
 که بهیوی قلب گاهی می درید  
 سرور از برای چمتی کردی  
 کرد غزالی سیب سری برید  
 ز نیش نخچی کفنه شیر  
 در میان نام و چون می شنید  
 آنکه روشن به جهان شد  
 میل در چشم چو میس کشید  
 عاقبت تیر و شمشیر از هوا  
 چون سحر زد و خورشید درید

سابق بد که کجاست  
 تا خاک را عینت کردی  
 و عجب  
 شمشیر بدست حریف  
 بیخاک آن می پستی

همچو کل در جمن ز بهیانی  
 ز آنکه در پای تو دارم بر جانی

بر شانی و شالیت بنوازی  
 و صفای ماه که در شرف غازی

بگویش جان می می زاده داد  
 ز حضرت اهدی لا اله الا الله  
 که ای عزیز کی پاک خوازی  
 حقیقت آنکه نیاید برور جان  
 یاب ز خرم و کوشید تو توان  
 کلیم خیمت کسی که بافتند سیاه

نماد از استان عشق تو انگیز است  
 آن حکایتها که از سنه یاد شیرین کرده اند  
 هیچ مردگان در از و غنچه جادو نکرد  
 آنچه آن زلفت دواز و فال ستود کرده اند  
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست  
 قابل تقییر نبود که نهی بعثتین کرده اند  
 در سفالین کاپ ز غلج بخوار می کشید

کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند  
 نکت جان بخش دارد خاک کوی دهران  
 عارفان انجاشام عجب شکین کرده اند  
 ساقی و پیانو چون بکا در کشد  
 دختر مدعا که نعت عقل کاپین کرده اند  
 لایق بی بی پره اند از جگر کاس الکرام  
 این عاقلانین که با عشاق شکین کرده اند  
 شهر نایغ و زغن ز پایی سید و مبدست  
 کین کرامت عمره شهباز و شایهین کرده اند

خسرو اکوی ملک در چرخ چو گمان  
 ساخت کوچه بجان و صدمه میدان  
 زلف حاتون خضر سفینه رستم  
 دیده فتح ابد عاشق چو تباد  
 ای که نشانی عبادت کسوت  
 عقل کل را بر مهر کس و بون تو باد  
 طره جلوه جوی قد چو کسب نر تو شد  
 غرمت غلبه برین ملک ایران تو باد

نه بتنه حیوانات و جادات و نبات  
 سرچ در عالم امر است بفرمان تو

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز  
 کدای تنجه ملک سواد چنایست  
 پلن دو سال که نکت خانه باز کرد  
 چزار خانه خواهر رونجی است  
 جواب داد که نکت مبارک باد  
 که این طریقه ز خود کاسیت ز آقا  
 وکیل قاضیم اندر کد ز کد کین دست  
 بکف قباله حوی ز رشید است  
 که گردنم از پستای اقام  
 حاتم سوی زندان برد بر تو  
 جناب خواهر صدمه است و کراخ  
 کسب نکت از رحمت تصانی  
 چون نکت باروی بند کائنات  
 بسلیست شکافم و مانع سودا

بر سر مایه داریان با ناله می تیز  
 بشوای مساکان کوی زندان تو  
 دختر ز چنر و می شد که از گام شد  
 رفته کسب نکت از گام تو  
 جامه دارد در لعل نیم آجی از جاب  
 عقل و دانشی رفته از گام تو

هر که این تخم دهد حو بهایشش هم و بود پوشید پنهان به دوزخ ازش  
و خورشید یک رخسار کز کوه است  
که سایه اش بسوی خانه حافظان است

هرای که باران دست برد  
بمن باز نمودی شب برد  
ترا آفرین ری بسنج با  
که از روی کد کد زدی  
بندهم و پستی که کوه چید  
هرینا و چستی که هم شد  
در از ره صاف شد سر تو  
تضای شد قیاس پیر تو

روح اله سر کارش فرج  
از قیاس طالع ز بر جود  
میگفت که کمان زب  
در دونه و جنت بخله  
بزم خروای با نادر  
منصور مظهر فخر

بهیبت شایسته ابو اسحاق  
پنج شخص بیک فارسی بود

وقت پادشاهی پیران و پادشاهی  
که جان خویش برود و او را پیش باد  
و کربانی اسلام شیخ مجاهدین  
که قاضی از وایستمان نادرین  
و کربانی ابدال شیخ امین الدین  
که پیر عفت او کازای پستی کن  
و کشته شد و این عصفه که تصنیف  
بنای کار و اقی بنام شاه نهاد  
و کربانیم چه حاجت توام در یاد  
که نام یک پیر و از جفا کشش  
نظیر خویش نگذاشته و بگفته  
خدای عزوجل جلد بیا بر زاد

زبان خنده خور از روی بختی  
هر که بزند یکت و برنج زنده می  
زان که که صوفی با معرفت افتاد  
یکدمه و صد پستی یکدانه و صد سرخ

که اگر کربان یک داشتی اصل  
برای غنچه چشمش نثار پستی  
و راقاب کزدی صورت نام زدی  
چرا تنی زنی خوشگوار پستی  
اگر سری به زهر سبکی است  
بنای او به پستی و پستی



چو روی کار این یک بر یک نیست  
بهر صفتی از روی کار بسی

بهر چه در میان این دو نیست  
بخلوتی که در آن جنبی صفا شد  
لطیفه بر آن خوش خداست  
نکته که درش در رضا باشد  
پس گشتن بکرم فی بعضی کوی  
که که و حقیقتا صفا کرم رو باشد

توبه که و بد خودم از خود پریم  
چرا دیگری دیدن محتجب  
و من این اندک محصل  
و بر زده من حجت محتجب

بر تو خوانم ز دفتر خد  
آبجی در و در بخشش  
سر که بجز توست بجز خدا  
همچو کان درم از بخشش  
کم میباش ز دفتر توست  
هر که سکت ز دفتر بخشش  
از صد فریب که بگفته بود  
آنکه بزرگتر است هر بخشش

دوش و سپید زرد  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست

سازد حال جان  
سال در حال جان

سرمه بهشتی که در دست  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست

برادر خواند عادی طلبت بود  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست  
بهر چه در میان این دو نیست

طیل عادی پیش پویش  
وزن این دم من را بخشش

مهر ایام و تاج و تاج را دید بخان زوگانه  
جاست قریح جنت و کرد بود قیام ایام مدینه

تصفیه نمودن تاج را که درین زمانه  
نموده و تاج بکشت که بکشتند و بکشتند  
تکمیل سوختن می و جنت است ساق و تاج بکشت

به احق و تاج بکشت و تاج بکشت  
جلالت تاج و تاج بکشت و تاج بکشت  
چو میرفت زبانه تاج بکشت و تاج بکشت

برین پستوی و تاج بکشت  
برون ز تاج و تاج بکشت

محمد درج و سال جهان میل که در کتبت تاج بکشت

زلف و تاج بکشت و تاج بکشت  
سرد و تاج بکشت و تاج بکشت

کشف تاج و تاج بکشت و تاج بکشت  
سالی و تاج بکشت و تاج بکشت

عظمت و تاج بکشت و تاج بکشت  
بهر ما بکشت و تاج بکشت

باز تاج بکشت و تاج بکشت  
در نصف و تاج بکشت

تاج بکشت و تاج بکشت  
سرد و تاج بکشت

تاج بکشت و تاج بکشت  
سرد و تاج بکشت

تاج بکشت و تاج بکشت  
سرد و تاج بکشت

لای الهوی خوشی گنجی  
 دوستانه و دوستانه  
 بیات حال که یکدیگر  
 که می کنم که این شمشیر  
 که خود هسته بگویند چینی  
 که خنده مبارک در آمد  
 که وقت و گذشت و نماند  
 که روزی به روی از سر  
 مظهر کت می خوشی

که می سالک چه در بنامه دار  
 جو بشود و کنایه دارم  
 که خفا چو مست در گشت  
 چو آن مرد و زن که در

در باکی کل جامی است  
 به سر خنده و حرف جوی  
 نیز من چه زنی از دهرین  
 بیاد و فکاهی و سپیدار  
 چو نه با آب است بیاد  
 که در آن همه بن به  
 چنان بی نام و درم حد  
 رفعت و مع حسن شکر کرد  
 که خضره که بی و تینه  
 تو که هر چه در او خرم بگذرد  
 چو من بی کلف و هم خرم  
 و چنان که بگوید به به  
 معانی و خفیه که صحبت  
 در راه در دهم ششم

اولی و ششم و ششم  
 نم سگی و نام و کت  
 که خوشی و غمی یکدیگر  
 موافق که در آب و در  
 در خوشی و بدید و خوش  
 در می سعادتی  
 که کوی خود و دوست  
 بر در با و در کجین کرد  
 که من سعادتی و شکر  
 به روزی که بگذرد و شکر  
 تو زون و حکم و شکر  
 چو محکم است و شکر  
 که حکم در و شکر  
 در آنجایی که چو و شکر

بیاد ز کشتن پشیم  
شام جان من در ساجاد  
که این قدر خیرین خیر است  
در آن بیک مردم خیر است

به ساقی آن کی که حال آورد  
که است خمر ای کال آورد  
بر آن که بر سر من نهاده  
و بر هر دو من حاصل نهاده  
به ساقی آن کی که میوه  
که با کج فارون به هر دو  
به تیره بیت کشاید  
که در آن و جبهه در آن  
به ساقی آن که تیره نیکو  
که در دست به هر دو نیکو  
بر آن که در کشتن نهاده  
چنانست به هر دو نیکو

بیاساقی آن جام به هر دو

تخلی منم به هر دو

که در کشتن به هر دو  
که با کج به هر دو  
به ساقی آن جام به هر دو  
که در آن به هر دو

بر آن که در کشتن نهاده  
که با کج به هر دو  
به ساقی آن که تیره نیکو  
که در دست به هر دو نیکو  
بر آن که در کشتن نهاده  
چنانست به هر دو نیکو  
بیاساقی آن جام به هر دو  
تخلی منم به هر دو  
که در کشتن به هر دو  
که با کج به هر دو  
به ساقی آن جام به هر دو  
که در آن به هر دو

به ساقی که شاد دوش  
 بیا کی و در کج می دوش  
 بمن که سلطان لودم  
 کنون دوشم روی دوش  
 شرمم و دوروی من  
 خرمم که کج خلعت من  
 چو تیر باغ و حایان کم  
 در اینجا چو تخت بدم  
 منم که چو تیر کم  
 به منم در تیر بدم  
 هستی ام پارسای رخ  
 دم شروی که نهی ام  
 که حافظ چو مساند و رود  
 ز چرخش ابد و دهر رود  
 معنی کجای و نهیست بر  
 بخت نی او که نهیست بر  
 بمن نوید و روی در  
 بیارن فرست و روی در  
 معنی باریان توین مرد  
 بگو با حسریان با و رود  
 که زستان و نهیست  
 هر چه و نهیست  
 معنی نوی طرب سارکن  
 بنوعی و نهیست

که با غم برین و نهیست  
 بضرب صوم بر او زجا  
 معنی باریان بخت رود  
 بگو بی و بر حسریان رود  
 روان بر کان زود شاد  
 بر و زود و باره بیاوین  
 معنی زن زود غشی بیاو  
 به منم که نهیست  
 به منم که نهیست  
 چو بخت بخت رود  
 که نهیست  
 معنی زود و بخت رود  
 بیاوین و نهیست  
 معنی که صوملی غایت رود  
 معنی باریان با و رود  
 با و در آن حسریان رود  
 که نهیست  
 که نهیست  
 معنی باریان با و رود  
 که نهیست

با جهان هم دوری  
 بهین میوه خرونی درخت  
 خدیوین پش زنا  
 مدبر دولت که کار نه  
 که کلین رنگ شایسته  
 تن ساق و دمای روت  
 فروغ دل دیده بهلوان  
 ولی نعمت جی صاحبان  
 الای های تایون اثر  
 خجسته مردش مبارک نظر  
 فلکست کرد صد چون تو  
 فردون اندر خطه چون  
 بجای پسند جان سالها  
 بداد ولی است کن جا لها  
 یکی کوه یابید از سحاب  
 کلام پیکان و جوی سما  
 زافع مدبر طبع نه  
 نشیمن خلق اسد خط  
 مراسد دیوار ز دربار و  
 دم از دود و دم و  
 چنان قلعه ترک نشسته  
 که با کسبش و تر جاز  
 سرقند و در روینا  
 مرصع پیوسته و سده حتم

هیچ نشان و صد بخیز  
 تو چون این سپاه بیز  
 جی هم را و کسبست  
 مدام کار خالک خواهد گشت  
 و کز خدیو آتشی نبرد  
 مدام خیمه را که بری کند  
 فریب جهان حسرت  
 به من یاد ز یاد حسرت  
 یکی نبع ۱۰۰ درون و یکا  
 یکی فاسم زن کند روزکا  
 یقینا با کسبست  
 که حد من در مظلومان میگو  
 پر جبر با غیاث سور  
 که زبان کو و کان آفریند  
 سخن گفتن را است غا  
 عالی اند چه پست غا  
 سکه زان فی شرف دار  
 که دل و پستان پلدار  
 این سخن احتیاجی باید  
 نامعانی بل مسرود  
 آدمی با دوست معلوم  
 سکه بیرون بر پستان  
 معاشه که سکه غادر  
 وادی سستی غادر



ساقی کرت سوخت بزمی جز تیشه برین سیه  
 بجاو تو خود و حرمت بنورش و بار چو سیه  
 که زنده ولی شنودش در کشتن جان و سیه  
 باد و در سوی زمان کو تیر غش شد رخی  
 سر راست در عشق بهتر خضر چاه سیه  
 سلطان صفت آن یزدانی می آمد و من شعر سپه  
 مردم سخن بروی تو کز و زهرم گرفت عاصم خلی  
 جان فطرت تو چو چشیده آخو من در کشته تکی  
 بشینم باغم تو یاس زدم  
 سرو سپرد کا عشق زدم

ماهی چو تو آسمان ندارد سروی چو تو بوستان ندارد  
 بروی قناب دادم بکشت و کید آن ندارد  
 ز حسن و چو کیم عبادت که هیچ صفت نشان ندارد

چرخ شد که هیچ سیه در نور زنت زبانی  
 می چاک سوختی کرد پروانه دیگر سپهرش این ندارد  
 در کج جان است میدان عشقین که جان  
 از بدو دم که به برست کار بروی ز کاه دارد  
 چیت هر می نمید منست و سر جهان دارد  
 منقوش زنده بروی شکستگان دارد

سلطان زمانه نصرتین  
 سده معصومین عشق کلکین

تاج کی با ملک و دوست از خود زهر زهر نیست  
 نو به و خادای مکت کله سپهر و نشان نیست  
 هم نسل نسل نیست هم تدخلیفه زمین نیست  
 تار و پود و صفاست قلمه و خورشید نیست  
 در سلک کوی ساهی خضافت که بهر شین نیست  
 در خانه و تدریس در خانه فیرون چرخ کین نیست

بعضی میگویند که ولس  
 تاجیکان است و  
 جایی که سکونت  
 کلکند و دولت است  
 تمشیر یار وین فرساز  
 ای مایه رحمت اقصی  
 مرکز شایان تو سپیدی  
 فرمان تو حکم کرد و کرد  
 هم چرخ جهان را چرخ  
 در خسته رحمتی  
 بر سلطنت تو تکلف  
 باین همه احسان خود  
 شمشیر تو با من میبرد  
 نام تو خوشتر از برود

که درون که چوین برود  
 دلی چو در بند است  
 بطلعت ملک تپنا  
 بی خیز نو و دولت  
 کارش که شریاری  
 بر قامت حشمت کوکبا  
 بکشد صدی صفت شد  
 بر شاه می چرخید  
 در غایت زانستنی صفت  
 در روی جهان است  
 ز بحر قنوت برکش  
 در نظر تو چرخ سبزه  
 کیوان بر تو پادشاهی  
 تپه دخی و دیار است  
 جز غیرت سبزه سحر است

به روزی که در آید  
 تو فیق رقیق بر لب  
 ضربت که بسازد <sup>طرا</sup> <sub>طرا</sub>  
 تا چرخ پات دور دور  
 شود در ظرف خط  
 رسد چون سبکی  
 کارت و خف کند زیند  
 تا به پیش چرخین بد

مردی بگفته بود خیر برین  
که تشنه فیض حق شدی یافتی  
و اهرار که در خوج قفس برین  
مر خیزد آن زبانی که در پرین

که هیچ من افتاد و این است  
ما عاشق و زمر دوست و عالم  
ای که خواب داده و جامه شدی  
با ما منشین و کرده بدنام شدی

در سببش دینم ز روی یزد  
گفتم من سود زده ز چاره یزد  
کتابت به کعبه ز رخ خلدار  
در عیش خوشی زیند و غدا  
چون غمی که تسه بر دوش بود  
نرسد ای صیق قح ساز شود  
فارغ دل آن کسی که باشد جاب  
هم در پسر نیاید نرسد ز شود  
چون دانه غم چو بادیت خویش  
باش که غم غمی توان که بشویش  
برست لب ساغر و دور مداد  
می بر لب بزمه خوش توان بود

زمان و دو پیس و معانی و  
 در دو که طهر از غمر حق جویم کرد  
 مستم کن و بنی بنه حول جفا  
 تا سر جهان بگویت ای سر مرد  
 ای دوست دل به جفا می شناسی  
 با روی نکو شرب و شش در کش  
 و ابل سر کو کی گریان بکشی  
 و ز باطن تمام دامن در کش

ی که نهند در ماه چینی  
بر خاک جانی نهند و در  
بست و دل زبانی  
برش تظار و جان

گفتم که چه خاست به نیری  
کفا و یسیم و ساد و سکی  
بر آینه جمال و خال بجا  
نور دم چشم خود در وی

ز مردی سپیدی بکینی  
از منصب و رتبه و خویشی  
پرتش که ستایم نبشیم  
رویده که ستاست جینی

باد و شیش و ده جام  
بوس لب و سر و گل و طلب  
مخرج چو اجنه چراچه طلب  
کو برشش تمام طلب

تا حکم رضای سمائی باشد  
کار و همیشه کلامی باشد

جانی که ز دست قهر و شکی  
سرایه عیش جاودانی باشد

نه دولت و نه بایستی می رزد  
نه لذت حسنیش می رزد  
نه محبت و نه غم می رزد  
این محبت و غم می رزد

و از روی هر کس ز خرم  
و ز حرمت لعل جانم خرم  
قصه حکیم در کوچه بکنم  
بازای که باز از انتظار خرم

جانا چو سی با تو بر تو خرم  
کری تو دمی با تو خرم ما خرم  
وز مر که ترسم پس یک باب حیا  
ز چو تو شتاب طلب خرم

تا کی و این جو و جاکر تو  
به بود و دل غایب آرد تو  
تبیغیت بدست بل و دل غل تو  
که بر تو سپید خون بود تو

لباس ز کبریا ز لب جام  
تا برداری کام جهان از لب جام  
در جام جهان چو غنچه و شیرین  
از لب یار خواه و آن لب جام

کشتی که ترا شود مدارند  
دل خوش کن بر صبر مدارند  
کو صبر چه دل آید دلش میگویند  
یک قطره خونت چهره مدارند

عشق زنجیر برین ز کوبید  
بر خست دلان جزو یکا و دیگر  
صوفی چو نور پس پیدایان  
بر مردم زنگنه بسیار دیگر

بی قصه آن شمع چکن توان  
نی حال دل خسته دل توان  
غم در دل تنگ از آنست که نیست  
یکه دست که با او غم دل توان

ما سکه قدش بر روی ماند  
آینه بدست در روی خود می ماند  
دستار چو کفش که گدازد  
و صلم طلبی بی خیالی که گدازد

قسمت بدست و دفع آن عصبه  
ما را بکار که در ایمان  
تا کی گذاریم یک ریاضی بای  
سر چه بشیر افکن ای بر دعد

جز نقش تو در نظر نیامد ما را  
جو کوی تو در بگذر نیامد ما را  
خواب را چه خوش آید چه را  
حقا که چشم در نیامد ما را

چشم که فزون کنی با درو  
زنا که تیغ چنگ می باور  
بر رویه ملوک شقا و صفا  
آه از دل تو که سنگ می باور



مردوست که دم زار و فاداشد  
کوبید بخت آتش غیبت  
هر پاک روی بود تر دامن شد  
چون مرد نهید اگر آبتن شد

ای باد صفت من نهانش میکو  
میکو نه بد انسان طالش کرد  
سوز دل من بعد زبانش میکو  
میکو خشنی و در دیش میکو

اشب ز غمت میان خون خوام  
با و کنی خیال خود را بخت  
از بر تر غایت برون خوام  
تا در مکرده بی تو چون خوام

کنم که بخت بهم آید جیات  
کنم که بخت تو کف عافیت  
کنم که هست کف زسی جیات  
شاد و بی طیفه کو این معلوات

ما هم که خوش روشنی خود گرفت  
کرد خطا و دامن کوثر گرفت

و طالع در چاه خنجر لاله خشت  
و آنکه سر چاه را بجز گرفت

چون طالع ز تن برکشاشد شکین  
در سینه ز نازکی آتش جان دید  
خفا که نظیر خود ندارد بحال  
مانده بخت خا و آب ز لال

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر  
بیشتر شوی خواجه که خوش بخت  
و غازی پری نهاد پستانه عمر  
خالی ماند ز خشت از خانه عمر

از چرخ هر که نهی در آید  
کفتی که پیل سپاه کنی بود  
در گردش و در کنار می روز چید  
پرسای سپاه من چرا گشت بخید

ای کج که بخت ساز گاری کرد  
با جو زمانه یار یاری کردی

از دست جانم جوید و جان  
پیری جوید بپای ای کردی



بای کتارجوی بی بید بود وز غصه کارجوی بی بید بود

این دشت غمناک و دل رفته

خندان لبه تان روی بی بید بود

ای شهر زده و خجسته مستور تو جیران خجل و در غم سپهر تو

کلان تو باری کجاست کیک

کو نور زده دارد و نور تو

چشم تو که سحر بابت استاد یارب که فتو نماید از بادش

و آن کجاست که جفت کرد و در غم تو

آوین و زلف تو جانت بادش

تم و بال لطیف غم

ساز و ساز تو شمع



*Prof. Dr. H. R. Khatami*

